

بائو

نویسنده:

وحید معینی فر

انتشارات شواتیر

سرشناسه	: معینی فر، وحید، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور	: بائو/نویسنده وحید معینی فر.
مشخصات نشر	: شیراز: نشر شواتیر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: 246 ص.: مصور(بخشی رنگی)؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	: 978-622-6849-00-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۶۱
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۴۱۰۴۶



بائو

نوبت و سال چاپ: اول، شهریور ماه 1398 / شمارگان: 500

نسخه

ویراستار فنی: ابوالقاسم قاسمی

صفحه آرا: اطلس دهقانی

طراح جلد: وحید معینی فر

شابک: 978-622-6849-00-5

قیمت: 30000 تومان

چاپ و صحافی: پیشگام



کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

مرکز نشر: شیراز، بولوار کریم خان زند، نبش خیام، ساختمان

منتخب 56. تلفن: 09171169038.

*E-mail: shivatirnashr@yahoo.com*



تقدیم به

پدرم که صبر

و مادرم که مهر را به من آموخت...



## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
6.....	فصل اول: در آرزوی کویر.....
20.....	فصل دوم: در کویر.....
44.....	فصل سوم: زندگی در کویر.....
91.....	فصل چهارم: برکه‌ی رازآلود.....
105.....	فصل پنجم: نشانه‌های آشکار در کویر.....
120.....	فصل ششم: پیرمرد نویسنده.....
154.....	فصل هفتم: لیلیت.....
189.....	فصل هشتم: خیانت.....
230.....	فصل نهم: دالان‌های تودرتو.....
249.....	فصل دهم: ملاقات دوباره با پیرمرد نویسنده.....
268.....	فصل یازدهم: رازهای جدید.....
290.....	فصل دوازدهم: کوه‌های الهام‌بخش.....



فصل اول:  
در آرزوی کویر

این کتاب به درخواست خود نویسنده داخل سایت رمانکده به اشتراک گذاشته شده است



با اینکه دلیلی نمی‌یافت به اشتباهش فکر کند، اما از فکر نکردن به آن هم رهایی نمی‌یافت. آزارش می‌داد و هر از گاهی که فکر می‌کرد همه ممکن است آن اشتباه را مرتکب شوند، لحظه‌ای دوباره خشنود می‌شد، اما باز هم خاطره‌اش سراغش می‌آمد و آزارش می‌داد. آن تکه از صورتش که به شیشه‌ی کناری اتوبوس چسبیده بود، را کند و به صندلی پشتی‌اش تکیه داد. گرمای برخاسته از کف اتوبوس و گرمی راه، پاهایش را می‌سوزاند و بدتر از آن کفش‌های گرمش بود که بیشتر به درد سرزمین کوهستانی آبا و اجدادی‌اش می‌خورد تا کویری که اکنون درونش بود. آن را بیرون آورد و زانوهایش را به پشت صندلی جلویی تکیه داد. پاهایش که خنک‌تر شد باز به این فکر کرد که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که دوباره به آن فکر کند. انسان جایز‌الخطاست و هر خطایی ممکن است از او سر بزند، اما باز ته دلش آرامش نداشت. شاید به خاطر دوری از خانه بود.

اولین بار بود که این‌قدر از خلنه دور شده بود و این احساسی

ناشناخته، ناشی از غربت محیط اطرافش به وجود می‌آورد. حس کنجکاوئی ظریفی که داشت و بارها وادارش کرده بود که هر جور شده سفر کند و ناشناخته‌ها را بشناسد؛ اما محدودیت‌های خودساخته‌اش، مانع شده بود که این حسش را ارضا کند. اکنون بعد از گذشت سال‌ها که به هجده سالگی رسیده بود، آیا آرزویش برآورده می‌شد؟ در دانشگاهی قبول شده بود که فاصله‌ی نسبتاً زیادی با زادگاهش داشت. در ذهنش این فرصتی برای استقلال نسبی و مجالی برای پیشرفت‌هایی بود که لازمی تحقق رؤیاهایش بود. همه‌چیز برای سبقت از زمان مهیا بود، جز دل‌تنگی خفیفی که حاصل دوری از خانواده‌اش بود. اکنون که درون اتوبوسی جاده‌ی خاکستری و بی‌روح کویر را می‌پیمود، دوست داشت تماشايش کند. باز صورتش را به شیشه‌ی اتوبوس چسباند. تجربه‌ای از کویر نداشت، اما می‌توانست حدس بزند که هوایش گرم است، علی‌رغم اینکه شیشه‌ای که صورتش را به آن چسبانده بود خنک و دل‌نشین بود.

کویر وسیع است. انتها ندارد. مثل دریاست، اما موقر. هیچ‌چیز را به درونش راه نداده. جز بوته‌های غریبی که تصادفی در سطح آن پخش شده‌اند. این پخش تصادفی، تصادفی‌تر هم می‌شود وقتی که باد بوته‌های خار خشک را گلوله می‌کند و به اطراف می‌پراکند. با خود فکر می‌کرد که چقدر کویر خودخواه است. این موجود حریص نه خود شاد زندگی می‌کند و نه اجازه‌ی زندگی کردن به دیگران را می‌دهد، ولو غمگین. شاید این بوته‌ها هم مثل خود او غمگین و افسرده هستند که به راحتی اجازه‌ی زندگی کردن در اینجا را می‌یابند. یا برعکس، شاید کویر، موجود سخاوتمندیست؛



مانند دریاست، اما با این حال روح زندگی در آن نیست. دریا شاد است. تکان می‌خورد و درونش بزرگ‌ترین حیات‌ها جریان دارد.

سردی حاصل از باد کولر اتوبوس و البته گرمای کف اتوبوس اذیتش می‌کرد. بدتر از آن صندلی‌های خشک اتوبوس بود. میان سردی و گرمی نمی‌توانست تعادلی برقرار کند. درست مانند گرمی و عظمت کویری بود که در ذهنش نمی‌توانست بگنجاند. ذهنش که پر شده بود از سردی و خنکی کوهستان‌های بلند با آوازهایی که باد در میان بال پرندگان در گوشش نجوا کرده بود، قابل‌درک نبود با سکوت کویر و آوازی که باد هرگز نتوانسته بود در میان بالی وزیده و ایجاد کند. ممکن بود زیر انبوه ماسه‌های طلایی کویر هم زندگی باشد، یا چیزی شبیه دالان‌های تودرتوی رازآلود که هنوز کسی آن‌ها را کشف نکرده است. گاه‌گاهی بوته‌ای را می‌دید که ریشه از خاک برکنده و با سرعت باد، سطح کویر را می‌پیماید؛ مانند چه است که همه از آن فراری‌اند؟ کویر چگونه است که هیچ موجودی در آن نیست؟

کویر جادو داشت. چشم‌ها را طلسم می‌کرد. از انسان دعوت می‌کرد که تماشایش کند. کویر، انتهای کویر یا شاید عدم کویر. انتهای آن چگونه است؟ چگونه پایان می‌یابد؟ کاش وقتی اتوبوس وارد آن شد، خواب نبود که ابتدای آن را ببیند. از جایی باید شروع شده باشد. جایی هست که زندگی باشد و انسان‌ها شهرها و آبادی‌هایی ساخته‌اند و بعد از آن کویر آغاز می‌شود. جغرافیایی که حیاتی در آن نیست. این موجود، مغرورتر از آن است که بخواهد کسی را در حریمش راه دهد. بعد از هزاران

سال هنوز هم باکره است. باکره‌ی عظیم؛ جایی که دیگر جایی نیست؛ ماوراء. پایان دنیا. شروعی لندک‌لندک برای پیدایش پایان دنیا. کم‌کم حیات رنگش را می‌بازد. کویر آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد تا به انتها برسد. انتهای کویر، دنیا پایان یافته و مرگ و تعفن آغاز می‌شود. آنجا باز جایی است که شاید به مراتب مرگ‌بارتر از کویر باشد. آری، کویر هم انتها دارد؛ اما انتهایش کجاست؟ شاید انتهایش مانند آغازش است. حیات کم‌کم آغاز می‌شود. آن‌سوی آب است و مردمانی که آبادی‌ها را ساخته‌اند و زندگی شریان دارد. کویر هرگز بی‌نهایت نیست؛ اما چشم‌های کم‌سوی انسان آن را بزرگ و بی‌انتهای می‌بیند؛ مانند دریا و آسمان. کویر محدود است و کشف می‌شود.

صدای جیغ کودکی تمام تخیلش از کویر را برای لحظاتی فرو ریخت. فضا باز ساکت شد. به روبه‌رو نگاه کرد. مسافران یا خواب بودند، یا هندنزفری درون گوششان. صدایی از کسی نمی‌آمد، جز صدای خفیف صحبت راننده و شاگردش. پدرش کنار دستش به خواب رفته بود. خودش را جمع کرد. دوباره سرش را به چپ بی‌کرانش برگرداند و محو کویر شد.

شاید محدود مغز انسان از تماشای بی‌کران به خوابی رؤیایی فرو می‌رود و این‌گونه است که انسان از تماشای کویر لذت می‌برد و از دریا و آسمان نیز. لذت؟ نه لذت نبود. تماشای کویر حس دیگری داشت. دقیقاً مشخص نبود. شاید داشتن آن حس مربوط به کویر نبود و حسیست روییده از غربت و دوری از خانه، یا شاید احساس تغییر در زندگی. تا به حال بی‌کرانی به‌غیر از

آسمان و دریا ندیده بود. این بی‌کران ماسه‌ای چیز جدیدی بود. کوهستان‌های بلند آذربایجان جور دیگر بودند. حس دیگری داشتند و شاید برای هر کویرنشینی حس خوبی باشد که به اوج قله‌های بلند صعود کند، همچنان که برای او کشف بی‌کران کویر مطلوب می‌نمود.

«فرزند کمتر، زندگی بهتر» این عین عبارتی بود که از روی تابلویی در وسط کویر خواند. احمقانه بود. مگر روزی چند نفر از این صحرای خشک می‌گذرند که این تابلو را بخوانند؟ به این هم فکر کرد که آیا کویر هم فرزندی دارد؟ این سؤالی بود که ذهنش را درگیر کرد. می‌شد این‌طور تصور کرد که کویر فرزند دریاست. شاید علت شباهت کویر و دریا را دانسته باشد؛ اما چرا کویر فرزندی نداشت؟ اگر کویر عبارت روی تابلو را خوانده باشد و به آن عمل کرده باشد قطعاً فرزندی نخواهد داشت.

«مادرت پشت خط با تو کار دارد.»

این صدای پدرش بود که از خواب بیدار شده بود. تا نیم ساعت قبل از آمدنش برادر کوچکش موی سر او را کشیده بود و دعوایش کرده بود. مادرش هم مانند همیشه حق را به کوچک‌تری داده بود. دعوا سر عینک آفتابی‌اش بود که غیبش زده بود. می‌دانست که برادرش آن را برداشته و از سر بازیگوشی گمش کرده. مادرش گفته بود بعداً برایش پست خواهد کرد؛ اما دوست داشت وقتی به دانشگاه می‌رود روی چشمانش باشد. حال دل‌تنگ همین مشاجره‌های روزانه شده بود. بیشتر از آنکه با مادرش صحبت کند، ذهنش به لحظه‌های آخر آمدنش درگیر

شد.

فرصت نشد به مادرش از کویر بگوید. مادرش قبلاً بارها از این جاده‌ها گذشته است و افکار دختر برای او بی‌معنی بود. همه که قرار نبود ذهن شلوغی چون او داشته باشند. کم حرف می‌زد و بیشتر به جایی خیره بود. همه می‌گفتند او افسرده است؛ اما خودش این‌گونه فکر نمی‌کرد. حرف‌هایش را کسی گوش نمی‌داد. شوخی‌ها و حرافی‌های روزانه دختران به وجدش نمی‌آورد. با اینکه باور داشت نیمی از او مرد است و نیم دیگرش زن، اما کسی اهمیت نمی‌داد. آیا ذهن همه‌ی مردها این‌گونه مشغول است؟ و می‌خواهند چیزهایی را بگویند که طرفداری برای استماع ندارند؟

اگر پدرش نبود حتماً گریه می‌کرد. این دل‌تنگی‌اش متعلق به نیمه‌ی زنش بود که با شنیدن صدای مادرش عایدش شده بود. چرا او باید این‌گونه تقسیم می‌شد! نصف زن نصف مرد! آیا همه این‌گونه‌اند؟ این باید عمومیت داشته باشد. همه مایلند برای لحظاتی نقش جنس مخالف را بازی کنند. این شاید طبیعت همه است؛ اما بهتر بود آن لحظه پدرش نیمه‌ی دخترش را درک می‌کرد. چه او بزرگ شده، اما هنوز هم به آغوش پدرش نیاز دارد؛ اکنون که دل‌تنگ است؛ اما پدرش یک مرد کامل است. زنی در وجودش ندارد. از آن‌ها که هرگز زن‌ها را درک نمی‌کنند؛ یا شاید پدرش هم از تماشای عظمت کویر به وجد آمده است!

به روزهایی فکر می‌کرد که نتیجه آزمون سراسری اعلام شده بود و او باید انتخاب رشته می‌کرد. آن روزها، برگرفته از همان اشتیاق

مستقل شدن، مکان تحصیل برایش مهم نبود. مهم نبود جایی که می‌خواهد درس بخواند سرد است یا گرم، مردمش هم‌زبان خودش باشند یا نه. هرکجا باشد اما دور از خانه. جایی باشد که بتواند مستقل شود. مثل پرنده‌ای که اکنون می‌خواست پرواز کند و از قفس رها شود. این شروعی بود برای تغییرات بزرگ بعدی. می‌دانست که روح سرکشش را نمی‌تواند با این چند سال تحصیل قانع کند. خانه و خانواده برایش تکراری شده بود؛ مانند آنچه که در آرزوها داشت. عکس از مکان‌هایی از نقاطی از دنیا که هر روز ساعت‌ها به تماشای آن‌ها می‌پرداخت.

برای لحظاتی به یاد و خاطره‌ی دوران کودکی‌اش افتاد. دستانش را باز می‌کرد، گیسوانش را به نسیم‌های ملایم می‌سپرد و با آن می‌دوید و اجازه می‌داد که بدنش را لمس کند. بارها با پاهای برهنه روی علفزارهای لطیف کوهستان و دشت‌های پرلاله‌اش دویده بود، گاهی زمین خورده بود و گاهی هم خارهایش به پایش فرو رفته بود؛ برایش لذت‌بخش بود حتی تصورش در آن اتوبوس با باد مصنوعی کولر! آیا ماسه‌های این کویر به اندازه‌ی لذت دویدن در کوهستان بود؟ باید تجربه‌ی خوبی باشد. شن‌های داغ و پاهای برهنه.

سرعت اتوبوس کم شد و روبه‌روی یک رستوران کنار جاده‌ای توقف کرد. رستوران زرد و رنگ‌پریده با یک درخت کهن خاکستری در دستش، وسط کویر جا خوش کرده بود. هر دو هم مرده بودند. دیگر چیزی نبود. روبه رویش تا چشم کار می‌کرد هموار بود. از اتوبوس پیاده که شد وزش باد گرم کویر، سردی بدنش را احاطه

کرد. باد گرم برایش نازگی داشت. تا به حال حسش نکرده بود؛ مانند بادهای خنک کوهستان نبود. حتی زوزه‌اش هم فرق داشت. پدرش از داخل رستوران آمد و گفت:

«هوا گرم است. داخل بهتر است. بیا داخل.»

جلوی دریچه‌ی کولرآبی، از دیواره‌ی یک ستون که وسط سالن بود، جایی که برای هیچ‌کس مزاحمتی ایجاد نکند، سه قفس چوبی پرنده آویزان کرده بودند. پرنده‌ها جیغ می‌کشیدند و هر از گاهی که می‌خواستند بپرند باد کولر می‌کوفتشان به میله‌های قفس. پایین آن حوضچه‌ی کوچکی بود که درونش با کاشی‌هایی با زمینه‌ی سبز و منقش به گل‌هایی به رنگ سفید، مزین شده بود. چند ماهی ریز نیز نقش‌های متحرک قرمز شده بودند. جای حوضچه نامناسب بود و بجای آنکه توازنی در سازمان چرکین رستوران ایجاد کند، نابسامانی‌اش را زمخت‌تر کرده بود. دیگر چیزی نبود جز صندلی‌های چوبی که مانند مسافران، پریشان دور میزها ریخته شده بودند. شلوغ بود و سروصدای جمعیت با بوی متعفن روغن سرخ‌کردنی و عرق کویرنشین‌ها آزاردهنده‌تر هم شده بود. پدرش غذای رستوران را نمی‌خورد و غذایی که از خانه آورده بود را ترجیح داد؛ اما باید بهای میز را می‌پرداخت. دختر غذایی را کامل نخورد و از پدرش خواست که بیرون باشد.

باد کویر دوباره دربرش گرفت. کمی از جمعیت دور شد و به دوردست‌ها خیره شد. دوست نداشت برگردد و دوباره سوار اتوبوس شود. آرزو می‌کرد کاش آزاد بود و می‌توانست تا آن

دوردست‌ها بدود. قطعاً آخرش به جایی می‌رسد. همه‌چیز باید آغاز و فرجام داشته باشد. کمی جلوتر رفت و به دیوار فروریخته‌ای تکیه داد. صدایی پشت سرش، حواسش را به خود جلب کرد:

«کویر قشنگ است، نه!»

دختر نگاهش را برگرداند و پسر جوانی را دید که روی سکوی سیمانی متصل به دیوار نشسته و به دوردست‌های کویر خیره شده است. پوست تیره‌ای داشت و لباس‌های کهنه و گشادش لاغری بدنش را پوشش داده بود. پسر باز گفت:

«کویر وسوسه‌انگیز است. هر مسافر غریبی با دیدنش جذبش می‌شود.»

دختر پاسخ داد:

«آری کویر زیباست، مثل دریاست، اما صدایی از خود ندارد. آرام است و گاهی که باد نمی‌وزد، دوست‌داشتنی‌تر هم می‌شود.»

«همیشه هم باد نمی‌وزد. این موقع از سال، بادها بیشتر می‌شوند.»

دختر چیزی نگفت و پسر باز ادامه داد:

«از کویر متنفرم. هیچ‌چیز ندارد. خشک خشک...»

دختر اما گفت:

«اما من کم‌کم دارم عاشقش می‌شوم. کویر یکنواخت است. چیزی ندارد. آرام. خیلی آرام. مثل کوه و دریا نیست که سروصدا داشته باشد.»

پسر محو دوردست بود. لحظه‌ای ساکت ماند و دوباره به حرف آمد:

«اما دریا هم زیباست. همه می‌گویند آرامش‌بخش است.»  
دختر گفت:

«شاید تو راست بگویی. زیباست؛ اما کویر جور دیگر زیباست. آن‌گونه که تو درکش نخواهی کرد. چون همیشه کنارت بوده. به آن عادت کرده‌ای... حتماً اهل همین جایی؟»

پسر پاسخ داد:

«اهل کویرم؛ اما یک کویر دیگر. من در همان اتوبوسی هستم که تو هستی. مادرم مرا به حرم امام رضا می‌برد. برای شفا...»  
نگذاشت کنجکاوی دختر آزارش دهد و ادامه داد:

«فلج هستم. مادرم می‌گوید امام رضا شفایم می‌دهد... نگاه کن... آن پرنده‌ی زیبا...»

زنی تقریباً مسن در حالی که ویلچری را با خود می‌آورد به آن‌ها نزدیک شد و به پسر گفت:

«بیا پسر، بیا روی چرخت بنشین. یکی از پیچ‌هاش شل شده بود دادم شاگرد راننده سفتش کرد.»

دختر کمی عقب رفت و زن که متوجهش شده بود لبخندی زد حاکی از قدردانی برای مصاحبت با پسر فلجش. چرخ پسر که به راه افتاد پشت سرش فریادهایی زده شد و از مسافران خواستند سوار شوند.



\*\*\*

پدرش باید جایش را عوض می‌کرد تا آن پیرزن تازه‌وارد بتواند کنار دختر بنشیند. اهل همان کویر بود و خیلی پیر. دستش از جنس ماسه بود. زمخت. جور دیگر بود. آدم‌های کویر جور دیگرند. حرفشان جور دیگر است. با یک زبان دیگر حرف می‌زنند. حتی روی صندلی اتوبوس هم راحت می‌نشینند. انگار نه انگار که صندلی‌ها از سنگ ساخته شده‌اند. دختر کمی خودش را جمع کرد. صدای خراشیده و شمرده شمرده پیرزن رشته افکارش را پاره کرد:

«اهل اینجا نیستی،... سفیدی دستانت این را می‌گوید.»

دختر به دستانش که روی زانویش پهن شده بود نگاهی انداخت و گفت:

«اینجا دانشگاه قبول شدم.»

پیرزن خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

«در این کویر؟ اینجا جای تو نیست و باید به همون جایی برگردی که تعلق داری... تو اینجا خیلی سختی می‌کشی...»

دختر با خود فکر می‌کرد که:

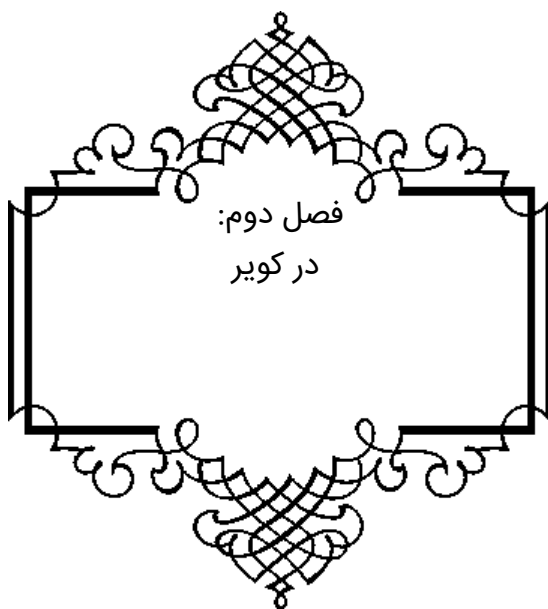
«شاید سن زیاد پیرزن مغز او را معیوب کرده باشد! عده‌ای از هم‌کلاسی‌هایم برای تحصیل به جاهای بسیار دورتر رفته‌اند. حتی یکی از آن‌ها به ترکیه رفته و دیگری به انگلستان. حتماً سرنوشت من هم این بوده که مدتی اینجا درس بخوانم. اصلاً شاید من متعلق به همین کویر باشم و عضوی از آن! بالاخره

به‌عنوان یک تجربه بد نیست و می‌توانم تجربه‌های زیادی کسب کنم.»

نگاهش به پیرزن افتاد که با دهان باز، به خواب رفته بود. خودش هم سرش را به شیشه چسباند و به بیرون خیره شد:

«...کاش آن‌قدر سبک‌بال بودم که می‌توانستم سوار بر موج‌های پریشان باد گرم صحرا شوم و تمام آن را فتح کنم. کاش می‌توانستم پاهایم را برهنه کنم تا داغی شن‌های کویر را حس کنم... آنگاه دستانم را باز می‌کردم و تا بی‌کران‌ها می‌دویدم... روی شن‌های نرم کویر می‌غلتیدم و حس می‌کردم آن را، کویر را...»





فصل دوم:

در کویر





به آرزویش رسیده بود، چه به میل خود یا برخلاف آن؛ مهم نبود. مهم این بود که اکنون در کویر است و افق، روبه رویش. آفتاب مهربانانه شعله می‌کشید و از او دعوت می‌کرد تا به سوی بی‌کران آغوشش بدود. او هم مثل هر انسان دیگری مایل نبود برگردد و پشت سرش را ببیند.

لحظه‌ای بود هیجانی و برای او لحظه‌ی رسیدن به آرزوها. یا نمی‌خواست به چیزی فکر کند یا نمی‌توانست. چیزی شبیه توهم بود و او در اوج لذت آن. به چیز دیگری فکر نمی‌کرد، فرصتی نداشت و باید برنامه‌ای داشت که بیشترین لذت را ببرد، اما سخت بود که در اوج لذت چنین کاری کرد؛ کلید طلایی را یافته بود. باید لذت می‌برد و همین را هم کرد. کفش‌هایش را درآورد. پاهای برهنه‌اش به خوبی داغی لذت‌بخش ماسه‌ها را حس می‌کرد. روسری‌اش را به کمرش بست و گیسوانش را به دست

باد سپرد، دستانش را باز کرد و تا می‌توانست دوید. همان گون که چند لحظه پیش آرزویش را داشت....

تپه‌ها تمامی نداشت. یکی بزرگ‌تر بود و دیگری کوچک‌تر. همه‌ی آن‌ها از یک چیز تشکیل شده بودند؛ ماسه. پیمودنشان تنها با اندازه‌شان معنی می‌یافت؛ یعنی دوست داشت بدود و آنکه مرتفع‌تر است را کشف کند؛ اما باز هم یکی بود که بزرگ‌تر از قبلی بود، و اکنون بعد از تمام کردن همه‌ی آن‌ها، آرزوی دیگری هم داشت و آن آرزوی داشتن بال بود تا آسمان آبی کویر را هم فتح کند. شاید می‌توانست راز ماورای کویر را کشف کند....

ماسه‌ها نرم بودند و گرم؛ مانند دانه‌هایی بود که هیچ‌کس شبیهی برایشان نمی‌یافت. باز هم باید حس آن لحظه را برای دوستان و خانواده‌اش تعریف کند؛ اما چگونه؟ ماسه شبیه چیست؟ حس دویدن در گرمی نرم کویر را چگونه برای اطرافیانش بازگو کند وقتی آن را هرگز تجربه نکرده‌اند؟ شبیه هیچ چیز نیست. حتماً هیچ‌کس مشتاق شنیدن حرف‌هایش هم نخواهد بود. آه. چه فکر عذاب دهنده‌ای. در آن لحظات لذت، جایی برای راه دادن افکار آزاردهنده‌ی کهنه نبود. در آن لحظه‌ای که باید فقط به لذت فکر می‌کرد. افکارش را با خشمی ریشه گرفته از خاطرات بی‌توجهی اطرافیانش شست و باز به دیار کویرستان شتافت. چه لزومی داشت که به چیزهایی فکر کند که آسایشش را می‌گیرند؟ او متصور آزادیست و نباید فرصتی که ممکن است تا قرن‌ها به سراغش نیاید را از بین ببرد.

ماسه‌ها. آن موجودات ریز دوست‌داشتنی و داغ که به آرامی و

لطافتی که منحصر به خودشان است از میان انگشتان باریک پاهایش گذر می‌کنند. می‌خواست تمام بدنش را با آن ریزهای دوست‌داشتنی گرم، آشنا کند. روی آن‌ها دراز کشید. ابتدا به کمر و بعد به شکم. اندکی بعد از تپه‌ای به پایین غلتید. چه حسی دارد لغزش ماسه‌ها میان توده‌های بدنش؟ پایش را بیشتر برهنه کرد و آن را درون ماسه‌ها فرو برد. دستانش را نیز فرو برد و چشمانش را بست. آرزو می‌کرد دوستانش هم بودند. باهم می‌خندیدند و این لذت عظیم اشباع شده میانشان به عدالت تقسیم می‌شد.

باز برخاست و به سمتی دوید. می‌خواست بزرگ‌ترین تپه را کشف کند و از آنجا دیگر جاهای کویر را ببیند؛ اما هرچه می‌رفت باز تپه‌ی دیگری، بزرگ‌تر از قبلی می‌یافت. خستگی برایش مفهومی نداشت. باز روی دیگری می‌دوید و بارها می‌دوید و اندکی نیز به زمین می‌غلتید و ماسه‌ها را به هوا پرتاب می‌کرد و بی‌اختیار می‌خندید. آفتاب مهربان، به گوشه‌ای از آسمان نقل‌مکان کرده بود، بی‌آنکه دختر از آن آگاه شود. انگار او نیز دوست داشت خود را شریک شادی دختر کند و دختر انگار به سمتش می‌دوید تا به آن برسد.

آفتاب ناامید از وصال دختر کم‌کم آسمان کویر را ترک می‌کرد. هوا تاریک‌تر می‌شد و باد هم کمتر زوزه می‌کشید. اکنون کویری از سکوت او را احاطه کرده بود. ایستاده بود. به اطرافش نگاه می‌کرد و این شاید نشانی از پشیمانی بود و پایان یک لذت و آرزویی که تمام نمی‌شد. بی‌کرانی کویر که تا همین چند لحظه پیش برایش لذت بود اکنون برایش حس دیگری داشت.



می‌خواست ترسناک شود، یا چیزی شبیه آن. کویر خود را به هیچ‌گونه‌ای تمام نمی‌کرد. هر چه می‌رفت باز همان بود؛ کویر، و به هر سمتی که نگاه می‌کرد، باز همان بود و تا بی‌نهایت امتداد می‌یافت. دنیایی که همه بعدهاش بی‌کران بود. برخلاف تصورش، کویر به شکل فاجعه‌باری گرد بود. همه‌جا به همان ختم می‌شد.

به یاد حرف‌های پسر جوانی افتاد که بیرون رستوران او را دیده بود. شاید همین جایی که او شروع کرده بود، همان نقطه‌ی آغاز باشد، پس بهتر بود که نرود. ممکن بود به بیراهه برود. به عقب نگاه کرد، چیزی نبود. باز هم بی‌انتها. حتی ردپایش هم محو شده بود. او در وسط کویر بود و منطقی‌ترین راه این بود که راهش را ادامه دهد و به طرفی برود؛ اما هیچ‌چیز نبود که به سمتش برود، جز نور طلایی آفتاب. هرچه در اتخاذ تصمیمش برای رفتن به سوی تأخیر می‌کرد خورشید پایین‌تر می‌رفت. پس قدم‌هایش را تندتر کرد. دوید. تمامی نداشت و دویدن بی‌حاصل شده بود. ماسه‌های مزاحمش، دختر را خسته کرد و به زمینش زد. می‌خواست گریه کند اما وحشت از بر هم زدن سکوت کویر اجازه چنین کاری را به او نمی‌داد. او اینجا چه می‌کند! این سؤال بود که مدت‌ها قبل باید از خودش می‌پرسید. تنها پاسخ مبهمی که می‌توانست پیدا کند این بود که در اتوبوس بود. در رؤیا بود؛ اما چرا نمی‌توانست از رؤیا بیرون بیاید؟ طاقتش به سر آمد. گریه کرد. اگر می‌دانست که کویر این‌گونه است هرگز آرزو نمی‌کرد که وارد آن شود. با خود می‌گفت لذت باید کوتاه باشد و در اوج به پایان پذیرد وگرنه به نفرت تبدیل می‌شود...

\*\*\*

چشمانش سنگین بود. به سختی توانست آن‌ها را باز کند. بالای سرش سقف کاه‌گلی قدیمی بود. وسطش به محیطی دایره‌ای دوداندود شده بود و چهار کنجش ترک‌های ریزی داشت. دیوارهایی هم که سقف اتاق رویش ایستاده بود تیره و دوداندود و ترک خورده بودند. کمی آن طرف‌تر در گوشه‌ای از اتاق آینه‌ی بزرگی به دیواره‌ی آن تکیه داده بود و پیرزنی که جلو آن با موهای سفیدش ور می‌رفت. نمی‌دانست آنجا کجاست و چگونه به آنجا آمده است. خواست بلند شود اما نتوانست. بدنش انگار سال‌ها بود که از بی‌حرکتی کرخت شده بود. پیرزن که به آینه نگاه می‌کرد، رویش را برگرداند. چهره‌ی فرتوت پیرزن برایش آشنا بود. او همان پیرزنی بود که در اتوبوس کنار او نشسته بود!

«اینجا کجاست؟ من چرا اینجایم؟ مگر ما در اتوبوس نبودیم؟»

این را دختر با ترس گفت. پیرزن نگاهی به او لنداخت، جوری که گویی سؤالات دختر بارها قبلاً برایش تکرار شده. پاسخی نداد، برخاست و از اتاق بیرون رفت. خانه‌ی پیرزن یک کلبه‌ی کاه‌گلی در دل کویر بود و کنارش یک درخت کهن با برگ‌های پهن و بشدت به رنگ سبز تیره که گویی سال‌هاست سبز بوده و گرمی آفتاب رنگش را مژگند کرده. برخاست و از کلبه بیرون آمد. اینجا کمی با کویر چند لحظه پیش فرق می‌کرد، حداقل اینکه چند درخت اطرافش بود و کلبه‌ای که از آن بیرون آمده بود؛ اما باز ذات همان کویر بود و او موفق نشده بود از آن خارج شود. تنها امیدش همان زن پیری بود که اکنون بی‌توجه به او سرگرم بود.

«اینجا کجاست؟ من چرا اینجایم؟»

این را دختر در حالی که صدایش هم مانند دستانش می‌لرزید پرسید. پیرزن در حالی که به سمت چاه آب می‌رفت گفت:

«برو بخواب.»

این بار حالت تضرع آمیزتری در صدایش بود:

«ما سوار اتوبوس بودیم. تو کنارم بودی. من به خواب رفتم... اما بعدش... بعدش چه شد؟»

پیرزن بدون آنکه سرش را برگرداند گفت:

«کدام اتوبوس! آن اتوبوس الآن لیه‌ولورده افتاده است وسط کویر!»

قبلاً هم حرف‌های بی‌سروته از او شنیده بود و آن را به پای کهولت زیاد او گذاشته بود؛ اما این بار باید پاسخ را می‌یافت. قاطع‌تر گفت:

«پس چرا ما اینجایم؟ پدرم کجاست؟ بقیه‌ی مسافران کجایند؟»

پیرزن جواب کوتاهی داد:

«همه مرده‌اند!»

دختر من‌من‌کنان گفت:

«یعنی فقط من و تو مانده‌ایم؟»

پیرزن باز کوتاه‌تر جواب داد:

«نه!»

دختر دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:

«نه؟! من حوصله‌ی شوخی ندارم. اگر پدرم بفهمد که مرا اینجا آورده‌ای برات گران تمام خواهد شد.»

پیرزن چیزی نگفت یا اگر گفت از بی‌حوصلگی زیر لب غرغری کرد. دختر او را دیوانه خطاب کرد؛ اما پیرزن باز چیزی نگفت. آرام به سمت کلبه رفت و قابلمه به دست بیرون آمد و به سمت آغل رفت. آغل فقط از جنس بوته‌های خار انبوهی بود که روی هم تلنبار شده بودند. دختر دوباره تعقیبش کرد. پیرزن اما اخم درهم کشیده بود و نمی‌خواست جواب سؤال‌های دختر را بدهد جوری که انگار آن‌ها را بارها شنیده است.

دختر باز شروع کرد به حرف زدن و این بار با لحنی آرام‌تر و مهربان‌تر:

«گفتی اتوبوس تصادف کرده؟ پس چرا مرا به اینجا آورده‌ای؟ شاید قصدت کمک به من بوده؛ اما اشتباه کرده‌ای مادر من. باید صبر می‌کردی من به هوش بیایم. من اکنون باید سریع برگردم و پدرم را ببینم. او دنبال من می‌گردد... خواهش می‌کنم.»

پیرزن به دوردست‌ها نگاه کرد. گله‌ی کوچکی از بزها به سمت آن‌ها می‌آمدند. پیرزن سرعتش را بیشتر کرد و انگار می‌خواست آماده ورود گله شود. دختر باز در اضطرابی بیشتر و دوباره سؤالش را پرسید. پیرزن این بار ایستاد و گفت:

«پدرت مرده. تو هم مرده‌ای. اینجا دیگر دنیا نیست. همه‌چیز فرق دارد. من هم مرده‌ام. همه مرده‌ایم. می‌خواهی چگونه

برگردی دختر احمق!»

چرا او نمی‌توانست از رؤیایش بیرون بیاید. پیرزن گفت که او مرده است؛ اما چطور ممکن است! این تصورش از مرگ نبود. این مانند خواب است یا چیزی شبیه آن یا چیزی فراتر از آن؛ اما نه در حد مرگ. دختر بی‌توجه به حرف‌های واهی پیرزن فرتوت گفت:

«یعنی می‌خواهی بگویی در یک تصادف همه‌ی ما مرده‌ایم؟»

پیرزن داخل اتاق شد و آینه به‌دست بیرون آمد. آن را به دختر داد و گفت:

«من قبلاً مرده‌ام، قبل از تو... خودت را در آینه ببین.»

چرا باید خود را در آینه می‌دید؟ اگر چهره‌اش... اما چیزی در آینه نبود. دختر جیغ کوتاهی کشید و آینه را به زمین انداخت. پیرزن با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و گفت:

«من سال‌هاست که سعی می‌کنم خودم را درون آن پیدا کنم...»

دوباره صدای بلند خنده‌ی پیرزن در فضا پیچید.

«من خیلی پیر شده‌ام... نه؟! بین صورتم چروک شده؟!»

دختر نگاه متنفری به پیرزن انداخت و پاسخی نداد. نمی‌دانست چه کند. دنیا برایش به تنگنا آمده بود. اگر همه‌ی این‌ها شوخی بود، شوخی بسیار زنده‌ای بود. اگر رؤیا بود که باید هرچه زودتر راهی برای رهایی از آن بیابد و اگر مرگ بود...

از کویر وحشت داشت. از دوردست آن. از زوزه‌ی باد. ماسه‌ی داغ

برایش آزاردهنده شده بود. دیگر دوست نداشت با پاهای برهنه روی آن‌ها بدود. چیزی که برایش لذت‌بخش و خوشایند می‌نمود به تنفر تبدیل شده بود. دختر اما ناامید از جستن راه‌هایی نشده بود و از پیرزن خواست تا محل تصادف اتوبوس را نشانش دهد...

\*\*\*

همه جای کویر برایش ناشناخته بود. به یاد نمی‌آورد که از کجا شروع کرده بود. به هر حال باید به همان سویی می‌رفت که پیرزن اشاره کرده بود. دویدن در این صحرای عظیم برایش رنج‌آور بود. مثل کویر سابق نبود که با اشتیاق به آن پا گذاشت. توده‌های ماسه پایش را می‌ربودند و اجازه‌ی حرکت را به او نمی‌دادند. ماسه‌ها باز از او دعوت می‌کردند که از گرمی‌شان لذت ببرد؛ اما تا کی؟ لذتی نداشت دیگر. هر چه دختر جلو می‌رفت به غلظت ماسه‌های کویر و ترس دختر افزوده می‌شد. با خود احساس می‌کرد که مستقیماً به قلب کویر می‌رود! اما ترس از برگشت به آن خانه‌ی عجیب او را مجبور کرده بود که فقط پیش برود؛ تپه‌ی عظیمی از ماسه‌ها را روبه‌رویش دید. آفتاب به‌سختی می‌توانست از بالای آن شعله بکشد. امیدوار شدن به دنیای پشت تپه احساس خوبی بود! شاید می‌توانست از کویر‌هایی یابد.

حرف‌های پیرزن آزارش می‌داد. چگونه امکان داشت که او مرده باشد! به همین راحتی! اگر این‌گونه باشد باید او در آسمان‌ها باشد، نه در این کویر مرده.

دوست داشت که تمام خاطرات کویر را بعدها مکتوب کند. آن پیرزن و آن آینه‌ی عجیبش را! شاید این حرف‌هایش جذاب‌تر و شنیدنی‌تر از حرف‌های گذشته‌اش باشد. هرچند که دوستانش هم آن را باور نکنند.

داشت کم‌کم به نوک قله‌ی شنی می‌رسید. دیگر آفتاب کویر داغ نبود و باد ملایمی می‌وزید. لحظه‌ی هیجان‌انگیزی بود. بالاخره به اوج رسید و توانست دوردست‌ها را ببیند؛ اما فقط همان را دید؛ دوردست! چیز دیگری نبود. نه جاده‌ای، نه اتوبوسی و نه حتی تفاوتی. همه‌جا مثل هم بود. آنجا آن‌قدر وسیع بود که اگر روزها و شب‌ها هم راهپیمایی می‌کرد باز نمی‌توانست به انتهای آن برسد. چه دلیلی داشت که پیرزن به اینجا اشاره کرده باشد؟ نمی‌دانست. فقط این را می‌دانست که یک راه برایش باقی مانده است، بازگشت!

دختر گوشه‌ای نشسته بود و نظاره‌گر پیرزن بود. گله نزدیک بود و می‌شد صدای زنگوله‌ی بزها را شنید. پیرزن اکنون عبوس‌تر شده بود و جوری به دختر نگاه می‌کرد که انگار با رفتن او چیز بزرگی را از دست داده است. گفت:

«همین طور آنجا ننشین و عزا نگیر. برخیز و بیا اینجا... بزها اکنون می‌آیند. باید کم‌کم کنی تا شیرشان را بدوشم.»

دختر بی‌توجه به گفته‌های پیرزن گفت:

«اتوبوس کجا تصادف کرد؟»

پیرزن گفت:

- نمی‌دانم... مگر تو یادت می‌آید که من یادم بیاید!
  - پس اگه تو قبلاً مرده بودی در آن اتوبوس چه کار می‌کردی؟
  - می‌خواستم بیایم اینجا!
  - از کجا؟ چرا بیشتر توضیح نمی‌دهی؟
  - از قبرستان، اصلاً به تو چه!
  - پس چرا من را آوردی اینجا؟
  - خب می‌توانی الآن برگردی. کسی مانعت نیست... .
- بعد به گله‌ی بزها اشاره کرد و گفت:
- «پسرم آمد. حتماً خسته شده.»

می‌توانست از آن پسر کمک بگیرد. پسر، کوتاه بود و پوست تیره‌ی مایل به زردی داشت که به گمان زردی‌اش را از ماسه‌ها به ارث برده بود، با این حال هنوز هم روی صورت و دستانش آثار آفتاب‌سوختگی داشت. هر چه بود دختر باید چاره‌ی کار را از او بخواهد. اگر به این پسر التماس می‌کرد شاید کارساز می‌شد. پسر زیرچشمی دختر را می‌پایید به طرف چاه آب رفت تا آب بیرون بکشد. سرش همیشه بالا بود و در حالی که سرش به طرف دیگر بود چشمانش چپکی به دختر نگاه می‌کرد جوری که انگار منتظر است دختر قیافه و تیپ او را ملامت کند. تند راه می‌رفت و سعی می‌کرد نگاهش جلب‌توجه نکند. دختر بی‌درنگ به طرف او دوید و با اشتیاقی که اندک امید آزادی در آن بود، گفت:

«آقا می‌شود برایم توضیح دهید که اینجا کجاست؟ مادران که



هیچ چیز نگفت. من... من اصلاً نمی‌دانم چطور آمده‌ام اینجا. راه برگشت را هم بلد نیستم. آقا کمکم کنید... من باید برگردم... کارهای مهمی دارم. پدرم منتظر من است.»

پیرزن نگاه تندی به دختر انداخت و گفت:

«مگر نمی‌بینی که خسته است! تازه از راه رسیده. الآن هم که شب است. صبح که شد تو را می‌برد.»

پسر سرش را پایین انداخت و گفت:

«درست است، دیروقت است. به جایی نمی‌رسیم.»

دختر با چشمانی که بیشتر حالت التماس داشت گفت:

«اما من باید همین امروز پدرم را ببینم. اگر او مرده باشد، باید اجازه دهید جنازه‌ی او را ببینم. خواهش می‌کنم...»

\*\*\*

زیر درخت کهن نشست و به غروب آفتاب خیره شد. به گذشته فکر کرد، اتفاقات درون اتوبوس را مرور کرد. باید چیزی به یادش بیاید. از صحنه‌ی تصادف. نه. ممکن نبود. تصادفی در کار نبود. آن پیرزن او را دزدیده است. حتماً چیزی به خوردش داده و مسمومش کرده. هیچ چیز آشکاری به ذهنش نمی‌رسید؛ اما آن آینه... اگر نمرده پس چرا خودش را در آینه نمی‌بیند؟ این هم حتماً از طلسم‌های پیرزن است... به کمی گذشته‌تر رفت. به روزهایی فکر می‌کرد که باید از سد کنکور می‌گذشت تا موفق شود وارد دانشگاه دلخواهش شود. به مرگ هم فکر می‌کرد. از آن نمی‌ترسید. این در باورهایش بود. ولی فکرش را نمی‌کرد که

این‌گونه باشد. حالا که زمان مرگش فرا رسیده، حس دیگری داشت که می‌شد اسمش را ترس گذاشت؛ اما باز در منطقش نمی‌توانست قبول کند که مرده است. امکان نداشت. او نمرده بود و باید این را اثبات می‌کرد. فردا صبح زود می‌توانست از تمام ماجرا سر دربیآورد. می‌توانست به پلیس اطلاع دهد. اگر این مادر و فرزند او را دزدیده باشند حتماً اجازه نخواهند داد که او از این کویر خارج شود؛ اما چرا پیرزن اجازه داده بود که او برود. شاید هم می‌دانست که راه فرار را پیدا خواهد کرد. دنیای عجیبی بود و همین به‌شدت او را ترسانده بود. اگر هم نمرده بود، حتماً آن‌ها او را خواهند کشت. دیگر مسافران را هم حتماً به طریقی سر به نیست کرده‌اند. پدرش... تصور کشته شدن پدرش دیوانه‌اش می‌کرد.

به‌غیر از روز کنکور، این اولین صبحی بود که زود از خواب بیدار می‌شد. پیرزن نبود و دختر برخاست و سر جایش نشست و به پسر خیره شد تا بیدار شود؛ اما تا آفتاب زبانه نکشید او بیدار نشد. آفتاب که بیدار شد پسر از اتاق بیرون آمد. دختر اکنون زیر درخت نشسته بود. پسر تلوتلو به سمت چاه آب رفت و سطل مخصوص چاه را رها کرد و خودش سرش را داخل چاه کرد و خیره‌ی سیاهی چاه شد. دختر نگاهش به پسر دوخته شده بود و در سر رؤیای‌رهایی از کویر را می‌پروراند؛ اما بیشتر از آن بز قهوه‌ای توجهش را به خود جلب کرده بود که از اول صبح چشم از دختر برداشته بود. نگاه نافذی داشت و عجیب و این برای دختر عجیب نبود. می‌خواست به آن‌ها عادت کند. حرکت پسر به‌سوی آغل نگاه دختر را متوجه خود کرد و رو به او گفت:

«برویم؟!»

پسر به آرامی برگشت و نگاه بی‌رمق صبحگاهی به او انداخت. بعد قسمتی از بوته‌های آغل را کنار زد. بزها با اشتیاق و یکی‌یکی بیرون آمدند و به سمت صحرا روانه شدند. پسر هم به دنبالشان به راه افتاد و به دختر اشاره کرد تا او را همراهی کند. دختر برگشت و به آن بز قهوه‌ای اشاره کرد و گفت:

«آن بز نمی‌آید؟»

پسر نگاه کوتاهی به بز لنگ انداخت و گفت:

«پایش شکسته. نمی‌تواند بیاید. بوته و خار از صحرا می‌آوریم برایش.»

دختر خندید و با تردید گفت:

«می‌آوریم؟! من که دیگر بر نمی‌گردم؟»

پسر جوابی نداد و به راهش ادامه داد. این شاید نشانه‌ی خوبی نبود. دختر باز پرسید:

«من بر نمی‌گردم، درست است؟!»

پسر چوپان، دختر را متقاعد کرد که او بر نمی‌گردد و دختر که کمی آرام‌تر شده بود باز گفت:

«مادرتان، دیروز چیزهایی می‌گفت.»

پسر باز چیزی نگفت.

دختر گفت:

«خنده‌دار است. تو هم لابد مرده‌ای؟! مادرت که می‌گفت که قبلاً مرده! حتی می‌گفت که من هم مرده‌ام. خودت می‌دانی که اگر مرا دزدیده باشید عاقبت خوبی نخواهد داشت. تو جوانی. دلم به حلت می‌سوزد. قول می‌دهم اگر مرا به شهر برسانی، از تو شکایت نکنم. فقط مرا به جایی برسان که بتوانم با خانواده‌ام تماس بگیرم.»

پسر کمی سرعتش را کمتر کرد و گفت:

«خودت چه فکر می‌کنی؟»

دختر با حرف نزدن از پسر خواست تا توجیهش کند. پسر با صدایی آرام‌تر گفت:

«دستانت را بگذار در دستانم...»

دختر کمی از پسر فاصله گرفت و با ترسی که مملو از سرنوشتی نامعلوم در لحظات آینده خواهد بود، گفت:

«نه. خواهش می‌کنم راحت‌تر بگذار. مرا به شهر برسان... لااقل به جاده.»

پسر باز حرفش را تکرار کرد. دختر داشت به این فکر می‌کرد که پسر ممکن است از او چیزی بخواهد که اصلاً باب میلش نیست؛ اما چرا دیشب کاری نکرد؟ حتماً از ترس مادرش بوده. نباید به دست آن چوپان گندمی پوست بدقواره می‌افتاد. تنها یک راه برایش باقی مانده بود. فرار؛ اما به کجا؟ کمی دوید تا مشرف به تپه شد. پسر بی‌توجه به او پشت سر بزها راه می‌رفت. دختر رو به پسر کرد و مواظب حرکات او شد. آرامی پسر کمی امیدوارش

کرد. دختر که به فاصله‌ی ایمنی از پسر دور شده بود، با صدایی بلند گفت:

«هیچ معلوم است چه می‌گویی؟!»

فکر کرد پسر حرفش را نمی‌شنود و باز بلندتر تکرار کرد. حدسش باید درست باشد. حتماً او را دزدیده‌اند. اگر پسر برای آزادی‌اش شرط می‌گذاشت چه باید می‌کرد؟! معلوم هم نیست که بعدش به او اجازه بدهند که برود. پسر چوپان بی‌آنکه چشم از جلوی پایش بردارد گفت:

«سعی کن من را بزنی.»

دختر که همچنان از او دورتر و محتاط‌تر ایستاده بود گفت:

«چرا باید این کار را بکنم؟»

پسر گفت:

«چون نمی‌توانی مرا بزنی. من و تو نمی‌توانیم همدیگر را لمس کنیم. تو دیگر بدنی نداری که لمس شود. تو اکنون فقط یک تفکری. یک اندیشه. یک روح که از کالبد پوست‌واستخوانی‌اش جدا شده. دنیا اینجا مادی نیست.»

دختر بی‌آنکه بخواهد به گفته‌های پسر فکر کند، گفت:

«اما من خودم را می‌بینم. بین این منم. این پایم است و این دستم.»

اما هم‌زمان با سؤالش، بخارهایی از تفکرات مبهم، جمجمه‌ی سرش را پر می‌کرد. بعد به بدنش اشاره کرد. پسر به عقب نگاه

نمی‌کرد که چیزی ببیند.

«آنچه می‌بینی، تصویری از گذشته‌ی تو است نسبت به خود و بدن خود. تو نیستی. این اندیشه‌ی تو است که دنیای اطراف، من و بدن خودت را تجسم می‌کند. من نیز عضوی از این دنیا هستم. پس دیدن من هم منطقیست.»

دختر گفت:

«چرا من خودم را در آینه ندیدم؟ چه کلکی در کار بود؟»

پسر پاسخ داد:

«هیچ کلکی در کار نبود.»

پسر سری تکان داد و باز ادامه داد:

«بهتر است زودتر با مردنت کنار بیایی. این‌گونه راحت‌تر با دنیای پیرامونت کنار خواهی آمد... برای من هم سخت بود که باور کنم. آن اوایل را می‌گویم؛ اما باور کردم؛ یعنی مجبوری باور کنی.»

پسر چوپان اکنون از تپه‌ای که دختر رویش بود رد شده بود. دختر آرام از تپه پایین آمد و پشت سرش تعقیبش کرد.

«گفتم دستم را بگیر چون نمی‌توانستی این کار را بکنی. اکنون با فرار کردن، خودت را آزار می‌دهی. بهتر است باور کنی حرف‌هایم را. من به تو دروغ نمی‌گویم.»

فاصله‌ی آن دو خیلی کم شده بود؛ اما پسر چوپان همچنان توجهی به پشت سرش نداشت. دختر به او رسیده بود و سعی کرد پیراهن پسر را از پشت سر بکشد. نتوانست. چیزی به

دستش نیامد. پسر گفت:

«نمی‌توانی لمس کنی.»

دختر اندکی سر جایش هاج و واج ایستاد. دوباره دوید به سمت پسر و دستش را به سمت او دراز کرد؛ اما باز همان شد که قبلاً شده بود. پسر گفت:

«این بدین معنی است که تو مرده‌ای و من هم همین طور.»

دختر با ته‌مانده‌ی امید زندگی دوباره که برایش مانده بود گفت:

«اگر این یک رؤیا باشد چه؟!»

پسر گفت:

- باید در این رؤیا بمانی.

- پدرم هم مرده؟

- پیرزن این را می‌گفت.

- پس چرا روح او را نمی‌بینم؟

- شاید ببینی. اینجا، دنیای بزرگی است. هر روز عده‌ی زیادی می‌آیند و می‌روند.

- می‌روند...؟ پس یعنی می‌شود از اینجا بیرون بروی؟

- آری، اما نه به جایی که تو فکر کنی. مأموران احضار روح... وقتش که برسد آن‌ها می‌آیند و تو را احضار می‌کنند برای همیشه. به جایی می‌رویم که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. هنوز کسی نتوانسته از آنجا خبری بیاورد.

- تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟

- همه این را می‌دانیم. این‌ها اینجا، در این دنیا شایع است. همه می‌گویند. باید درست باشد وگرنه نمی‌شود که تا ابد اینجا بود. در این کویر. حتماً پایانی دارد. می‌گویند دنیای بهتریست.

ماسه‌های نرم زیر پایشان کم‌کم به خاک سفت و خاکستری‌رنگ تبدیل می‌شد. کمی متفاوت‌تر از جاهای دیگر بود. بوته‌های خشک بیشتر بودند. کمی دورتر، جای برکه‌ی آب دیده می‌شد که خشک شده بود. پسر سرعتش را کم کرد و گفت:

«زیر آن بوته‌های بزرگ، می‌شود نشست. سایه‌شان مناسب است.»

خود رفت و زیر یکی از آن‌ها دراز کشید. دختر اما نشست و با تردید و ناامیدی گفت:

«باید ثابت کنی که من مرده‌ام.»

پسر گفت:

«گذر زمان کار مرا راحت می‌کند.»

دختر که دوست نداشت بنشیند، گفت:

«جاده را نشانم بده. جنازه‌ام را. آن اتوبوس. باید نشانی از آن تصادف باشد.»

پسر گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تواند از اینجا خارج شود.»

دختر با صدایی بلند و تهدیدآمیز گفت:



«تو دروغ‌گویی. تو به من دروغ گفتی. تو گفتی مرا با خود از این دنیا خارج خواهی کرد.»

پسر به اشک‌های دختر نگاه کرد و به آرامی گفت:

«باید یک‌جوری تو را با خودم همراه می‌کردم تا بتوانم توجیهت کنم و با تو حرف بزنم و متقاعدت کنم که دیگر آن نیستی که فکر می‌کنی. من نیز وقتی آمدم اینجا، یعنی وقتی که مردم، تا مدت‌ها باورم نمی‌شد. حتی اکنون نیز گاهی باورم نمی‌شود اما به‌مرور زمان قبول کردم که مرده‌ام و این روح من است که در این کویر وحشتناک سرگردان است. من هم مانند تو می‌خواستم برگردم به دنیای واقعی؛ اما نشد... باید به اینجا عادت کنی. به تمام روزهای تکراری‌اش. زمان و مکان معنی ندارد. من هر روز که از خواب بیدار می‌شوم، کارهای تکراری روز قبل را تکرار می‌کنم. این‌گونه می‌شود که زمان معنی خود را از دست می‌دهد؛ با تکرار! تو هم سعی نکن که جنازه‌ات را پیدا کنی چون اجازه‌ی چنین کاری را نداری... راستش را بخواهی من افتادم توی چاه و مردم. یکی هلم داد. مطمئنم. یکی من را هل داد و انداخت توی چاه. از آن موقع تا اکنون، هر وقت هر چاهی که بیابم، داخلش را نگاه می‌کنم اما هیچ خبری از جنازه‌ام نیست. فقط زوزه‌ی باد است که در عمق چاه می‌پیچد. همه‌جا هست. اوایل آدم را عصبی می‌کند؛ اما به آن عادت می‌کنی. مثل خیلی چیزهای دیگر... عادت می‌کنی... به همه‌چیز... به تکرار.»

دختر با صدای آرام‌تری گفت:

«تو هنوز دنبال جنازه‌ات می‌گردی، آن وقت به من می‌گویی دنبال

جنازهام نگردم؟!»

چوپان، چیزی نگفت و تکه چوبی که لای دندان‌هایش گذاشته بود را به طرف دیگر چرخاند. دختر باز پرسید:

«مادرت چگونه مرد؟»

پسر گفت:

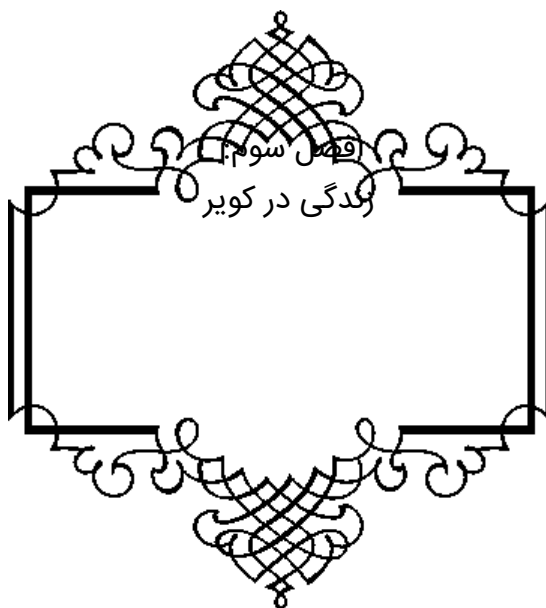
«او مادر من نیست. فکر می‌کند من پسرش هستم.»

سؤالات دختر بیشتر هم ادامه داشت. باید تمام راز ورود ناخواسته‌اش به آن کویر وحشتناک را کشف می‌کرد؛ اما هیچ چیز نبود. جز اینکه به خود بگوید:

«همه‌ی این‌ها فقط یک کابوس است که به زودی پایان می‌یابد.» اما این احمقانه‌ترین توجیهی بود که می‌توانست داشته باشد. حتی خود نیز باور نداشت که در کابوس است؛ اما انگار چاره‌ای هم نداشت که وضعیت موجود را به‌عنوان نوعی مرگ قبول کند. شاید هم حق با آن پیرزن و پسر باشد. دیگر نمی‌دانست از پسر چه سؤالی بپرسد. گویا همه‌چیز آشکارا در میدان بود. جز اینکه به ذهن پریشانش پناه ببرد و سؤالاتی انبوهش را از خود بپرسد.

در محیطی که اکنون در آن بود، احساس ترس کمتری داشت. از دیگر جاهای آن کویر بهتر بود. لاقلاً اینکه چند بوته می‌دید و نشانی از حیات. هرچند به وسعت محدود.





فصل سوم

رشدگی در کویر





روزها و شب‌های بی‌معنی پشت سرهم تکرار می‌شدند و دختر کم‌کم به وضع موجود عادت می‌کرد؛ با آنکه هرگز آن را نخواست بود. روزها را با پسر به صحرا می‌آمد تا در چرای بزها همراهی‌اش کند، تنها به این دلیل که ساعاتی را از آن پیرزن دور باشد. بخصوص آنکه می‌توانست جاهای بیشتری از کویر را کشف کند و بهتر از راکد ماندنش در آن خانه بود. آن‌ها در کویر راجع به همه‌چیز صحبت می‌کردند و این می‌توانست ساعت‌ها سرگرمش کند. زندگی و تجربه‌ی جدید. شاید بهتر است نامش را زندگی نگذاریم. گذران وقت. این بهتر است. در این دنیای جدید بساط تکلیف چیده شده بود و چیزی به نام آرزو و هدف وجود نداشت. آنجا فقط تکرار بود، تا زمانی که خودش هم نمی‌دانست. اینک کویر برایش معنی دیگری داشت. زبانش را فهمیده بود و این زندگی را در آنجا ساده‌تر می‌کرد. بادهای داغ ملایم‌تر شده بودند

و شن‌ها رام‌تر. گاهی به حرف‌های پسر فکر می‌کرد. او می‌گفت که عادت خواهد کرد. قبول خواهد کرد که مرده است و راهی جز این نیز ندارد. گذر زمان، زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد پایبندش کرد. پایبند به قبول اینکه هیچ راهی برای خروج از آن کویر ندارد. سرنوشتش آنجاست و باید خود و آمالش را آنجا بسازد. پسر جوان می‌گفت:

«باید زبان کویر را فهمید. این لازمه‌ی زندگی در اینجا است. زبان، آداب و رسوم حتی گذشته‌هایت را باید فراموش کرد و زبان و آداب و فرهنگ کویر را یاد گرفت. آنچه در ذهن داری، تمام خاطرات و تمام تعلقات به گذشته را باید به کناری بیندازی. نباید فکر کنی از کجا آمده‌ای و که هستی، از کدام خون در رگ تو جریان دارد، اینجا باید قبول کنی که هر چه گفتند بی‌چون‌وچرا قبول کنی... اینجا کویر برای تو نام مشخص می‌کند و گذشته‌ات را می‌نویسد و مهم‌تر آنکه زبان خودش را یادت می‌دهد و همه‌ی این‌ها زیر نظر سلطان کویر، باد است. این باد است که به هر طرف وزید، کویر را هم به همان سمت می‌برد. تپه‌ها و توده‌های بزرگ و کوچک را جابه‌جا می‌کند. این سیاست باد است. از گذشته‌ی دور تا به حال. نباید اجازه دهد توده‌های ماسه یک جا بمانند... تخم همه‌ی این تفکرات را باد در ذهنت خواهد کاشت. بی‌آنکه خود بدانی، روزی خواهد رسید که تو نیز همه‌ی این‌ها را مانند من قبول خواهی کرد.»

دختر نیز تا حدودی این‌ها را یاد گرفته بود. حتی او که از جای سردی آمده بود به گرمای کویر عادت کرده بود و مهم‌تر از آن به

اینکه مرده است، عادت کرده بود. با همه چیز به راحتی کنار می‌آمد. مرده است. هیچ آزادی ندارد و این برایش یعنی اینکه در قبال هیچ چیز مسئول نیست. هیچ چیزی نیست که او را بیازارد و هیچ چیز نیست که او را به وجد آورد. زندگی همه یکنواخت است و هیچ اثری از اجبار نیست. بقول پسر، همه‌ی این‌ها مانند تفکراتی، کم‌کم در ذهن دختر ریشه دوانده بود.

گرمایی که برایش ابتدا آزاردهنده بود اکنون نیست. چرا باید گرما برایش آزاردهنده باشد وقتی که خود نیز می‌دلند هیچ چیز در آن دنیا وجود ندارد که او را بمیراند؟ آزاردهنده؛ مفهومی که به اعماق نیستی سقوط کرده است. بد، واژه‌ای که در ادبیاتش حذف شد. همه‌ی این تغییرات ناشی از مرگی بود که بی‌اختیار تجربه کرد. آن دنیای عجیب آنچه برایش رقم زد این بود که از وقتی که به رسم آن عادت کرد، هرگز دوباره به این فکر نکرد که چرا مرده است و چرا نباید به زندگی سابق فکر کند. از نظر او این نیز یک دنیا بود. دنیایی که متفاوت بود و دختر، مدت‌ها بعد از ورودش به آن دنیا، تنفر سابق را نداشت.

پسر همیشه از چیزهایی حرف می‌زد که انتهایش به آن دنیا ختم می‌شد. همه چیز خواه‌ناخواه به همان ختم می‌شد. یک چیزی بود که «همه‌شمول» بود و تا آن لحظه هیچ کدام از ساکنان آن کویر، مشابهی برای وصفش نیافته بودند، اما هرچه بود چیزی بود که همه‌ی جهات آن دنیا به همان ختم می‌شد و آن چیزی نبود جز خود همان دنیا. هرگز پسر در برابر این فلسفه قد علم نکرده بود و یا جرئت آن را نداشت. دختر نیز این را از او فرا



گرفته بود. تسلیم بی‌چون‌وچرا. در عوض این تسلیم چیزهایی نیز عایدشان شده بود. درد و غم را، هرگز جایی نبود در آن دنیا. همه‌چیز آرام بود و دختر نیز هیچ کاری نمی‌کرد که بعدها در قبال آن کار بخواهد پاسخی بدهد. کارها همه برنامه‌ریزی شده و از قبل نوشته شده بود. صبح زود بیدار می‌شدند، پیرزن غر می‌زد. پسر بزها را از آغل بیرون می‌آورد و به همراه دختر به راه می‌افتادند. می‌رسیدند به جایی که مانند همیشه بود. آنجا بزها می‌چریدند و آن دو با یکدیگر به مصاحبه می‌پرداختند. غروب می‌شد و آن‌ها به سوی خانه برمی‌گشتند و دمی از شب را با پیرزن می‌گذراندند و باز می‌خوابیدند به امید فردایی که روز قبل را بدون کاستی تکرار کنند.

دختر، روزهای اول به هوای دنیایی که از آن آمده بود، گاهی اشاره‌ای می‌کرد به آن و موجودات آن، اما حسرتی عظیم که یادآوری گذشته را در دل دختر ایجاد و مقاومتی که پسر چوپان در برابر آن می‌کرد، باعث می‌شد دختر کم‌کم از اشارت‌های به گذشته دست بکشد. چه حسرت بزرگی بود که از چیزی حرف بزنی که هرگز امکان رسیدن به آن نیست. آن دنیا، برایش چیزی به ارمغان می‌آورد که کم‌کم آن را به فراموشی بسپارد. دنیای قبلی برایش شده بود مدینه‌ی فاضله و اکنون با گذشت زمان‌ها و با فلسفه‌ی پسر چوپان و قوانین آن دنیای عجیب می‌رفتند که مدارکی را برای دنیای قبلی جور کنند که نشان دهند آن دنیا هرگز وجود نداشته است. در حافظه‌ی فراموش‌کار دختر نیز، آن‌ها به رؤیایی تبدیل می‌شدند.

این تکرار دنیای جدید، آن قدر یکنواخت و کسل‌کننده بود که هیچ‌چیز بخصوصی نداشت که دختر و تخیل کنجکاو آن، بخواهند حول آن بچرخند. با آنکه مدت زیادی از زندگی دختر را شامل می‌شد، اما آن قدر تکراری بود که اگر قرار بود داستان آن را بنویسیم باید همین چند سطر اخیر را بارها و بارها تکرار کنیم. پس گریزی نیست که به سرعت از آن عبور کنیم. چه برای ذهن کاونده‌ای که بخواهد بداند در این مدت چه بر سر دختر آمده است بهتر است برگردد و تمام سطرهایی که در وصف این زندگی بود را بارها و بارها بخواند.

\*\*\*

سوسوی چراغ فانوسی، اتاقک کوچک را کمی روشن می‌کرد. پسر گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و به چراغ خیره شده بود. کسی حرفی نمی‌زد. پیرزن فانوس را کنارش گذاشته بود و کیف قدیمی‌اش را با تعدادی لباس و پارچه پر می‌کرد. پسر توجهی نمی‌کرد. انگار که قبلاً بارها این صحنه را دیده بود. پیرزن چیزهایی زیر لب می‌گفت؛ مانند دعا بود. کارش که تمام شد به فانوس خیره شد. اشک‌های چشمش زیر نور چراغ می‌درخشیدند و چیزهایی نیز میان زمزمه‌هایش می‌گفت:

«فردا می‌خواهم بروم به حرم امام رضا... قربانشم شوم... این آخر عمری باید حرم آقا را ببینم... می‌گویند خیلی بزرگ است. آن قدر که تازه‌واردها درونش گم می‌شوند. گنبدش همه از طلاست. رنگ طلا همه‌جا را گرفته. فکر می‌کنی وارد شهری شده‌ای که همه از طلاست. کفش را آن قدر ساییده‌اند که جرئت

نمی‌کنی پا به درونش بگذاری. تمیز است مثل آینه. آنجا خیلی بزرگ است و زیبا. قربانش شوم. یک روز به زیارتش می‌روم...»

دختر فکر می‌کرد که این پیرزن دیوانه است. او که قبلاً مرده، پس چرا می‌گوید آخر عمری! اصلاً او که اجازه خروج ندارد. پس چطور می‌خواست خارج شود؟

«خارج نمی‌شود!»

این صدایی مرتعش، عجیب و نو بود که دختر مدت‌ها بود نظیرش را نشنیده بود. دختر تعجب‌زده پرسید:

«که بود؟ چه کسی با من حرف زد؟!»

پیرزن نگاهی به بیرون خانه انداخت و بعد به دختر خیره شد و گفت: «چت شده دختر! با خودت حرف می‌زنی؟»

«یکی با من حرف زد.»

دختر فکر می‌کرد کسی با او حرف زده است. کسی که بیرون از جمع سه نفری آنهاست. پیرزن گفت:

«در این دنیا، این چیزها عادیست دختر ابله!»

صدای نو باز گفت:

«لازم نیست بلند صحبت کنی. در دلت صحبت کن. من می‌شنوم.»

دختر با خود فکر می‌کرد شاید یک روح باشد که می‌خواهد با او صحبت کند. لزومی ندید که جوابش را دهد. به یکنواختی زندگی‌اش عادت کرده بود و اکنون همان عادت کذایی، سکوت را

برایش لذت‌بخش‌تر کرده بود؛ اما صدا باز شنیده شد:

«او هر از گاهی میل رفتن به حرم می‌کند.»

دختر دوباره بلندتر با موجودی ناشناخته حرف زد:

«تو که هستی؟!»

نگاه پیرزن و پسر باز متوجه دختر شد. صدای ناشناس گفت:

«گفتم درون قلبت با من صحبت کن. من می‌شنوم.»

دختر درون دلش ندایی داد که خود مطمئن نبود کاری عاقلانه است یا نه:

«خب بگو تو که هستی؟!»

صدا با خیالی راحت گفت:

«به بیرون نگاه کن.»

دختر به بیرون نگاه کرد. چیزی نبود. جز بز قهوه‌ای لنگ که نگاهش می‌کرد.

«من هم نگاهت می‌کنم. همان بز قهوه‌ای لنگ دارد با تو صحبت می‌کند!»

در این مدت چیزهای عجیبی دیده بود؛ اما این عجیب‌ترین بود. می‌دانست که به‌زودی به این هم عادت خواهد کرد. دختر در دلش گفت:

«تا حالا ندیده بودم بزها صحبت کنند!»

صدا که اکنون دختر می‌دانست از طرف یک بز عجیب و

سخنگوست صحبتش را ادامه داد و گفت:

«تو نامم را بگذار بز. بز قهوه‌ای لنگ! آری این اسم مناسب است. هم لنگ هستم. هم قهوه‌ای و هم بز!»

بعد در حالی که نشخوار می‌کرد حرفش را ادامه داد:

«آن پیرزن وقتی زنده بود بارها آرزو کرده بود که بتواند به مشهد برود و حرم امام رضا را ببیند؛ اما تا آخر عمر موفق نشد؛ بنابراین هر از گاهی سعی می‌کند که به این آرزویش برسد. حتی آن روز که سوار بر اتوبوس بود، می‌خواست به مشهد برود اما موفق نشد.»

دختر که یاد گرفته بود چگونه در دلش صحبت کند، گفت:

«پس تو از تصادف من هم خبر داری؟!»

بز لنگ گفت:

«من می‌توانم حرف‌های شما را بشنوم.»

دختر جوری که جلب‌توجه نکند به پیرزن و پسر نگاه کرد و گفت:

«با این‌ها هم صحبت می‌کنی؟ آن‌ها صدایمان را می‌شنوند؟»

بز قهوه‌ای لنگ او را متقاعد کرد که صدای آن‌ها را جز خودشان کس دیگری نمی‌شنود. دختر اما باز از او می‌خواست تا پاسخی دهد که چرا با او صحبت می‌کند؛ اما بز پاسخ داد که دختر چیزی از آن نفهمید:

«درست فکر کن!»

دختر نمی‌توانست متوجه شود. مگر او درست فکر نمی‌کرد و اگر

این‌گونه است آیا این بز صلاحیت آن را دارد که درمورد درستی فکر او قضاوت کند؟ بز اما حرف‌هایش را جور دیگر ادامه می‌داد: «ذهنت را با چیزهایی مشغول کن که بدانی به دردت می‌خورند. دل‌بسته‌ی چیزهای زودگذر نشو.»

چه چیزی بود که او می‌توانست دل‌بسته‌اش شود؟ آن دنیا با تکراری بودنش؟! نه. ممکن نبود که چیزی باشد که دختر به آن دل‌بسته شود؛ اما شاید آن بز، به آن نادانی که فکر می‌کرد نباشد و شاید از چیزهایی خبر داشت که آن دختر از آن بی‌اطلاع بود. این سؤال‌ها را بز قهوه‌ای لنگ پاسخ می‌داد:

«آری. انسان‌ها همیشه به تنها داشته‌هایشان دل‌بسته می‌شوند. تو اینجا، در این دنیا چیزهایی و کسانی را به دست آورده‌ای.»  
دختر گفت:

«گمان نمی‌کنم دل‌بسته‌ی این دنیا شوم و موجودات درونش.»  
بز باز اشاره به چیزهای دیگری می‌کرد که بیشتر برای دختر غریب بود:

«هر روز نشانه‌های هرکس آشکار می‌شود و دوباره ناپدید می‌شود. گاهی برای یک لحظه و گاهی بیشتر دوام می‌آورند. گاهی در خواب به دیدارت می‌آیند و گاهی وقتی به شدت مشغول کاری هستی. نه از قبل از آمدنشان خبری می‌دهند و نه می‌شود فهمید که کی می‌روند و دوباره کی خواهند برگشت. درست مانند یک نور در تاریکیست. برای لحظه‌ای می‌درخشد و باز از نگاهت پنهان می‌شود. تنها انتخاب تو در برابر آن‌ها، هوشیاری توست.»

باید بینا باشی و آن‌ها را دنبال کنی.»

دختر، چه چیزی می‌توانست از حرف‌های دوپهلوی آن موجود عجیب سخنگو بفهمد:

«منظورت چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟ من به این دنیا عادت کرده‌ام. دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم. منتظر احضار شدنم هستم. من تمام امیدم به دنیای بعد از این جهنم است. لطفاً راحتم بگذار...»

دختر جوابی نشنید اما دلش می‌خواست آن بز لعنتی سخنگو باز سخن بگوید. بد حرف زده بود و این باعث شد دوباره به روزهایی فکر کند که تازه وارد این کویر شده بود. حتی به کمی قبل‌تر هم رفته بود. به وقتی که زنده بود. به جاهایی دست‌اندازی کرده بود که ممنوعه بود. روزهای نخست؛ آن روزها در پی این بود به هر قیمتی که شده از آنجا خارج شود؛ اما گذر زمان گردی سنگین بر آرزوهایش نشانده بود و آن‌ها را نمی‌دید و یا خود نمی‌خواست ببیند. به اطرافش نگاه کرد. کجا بود؟ چه جایی بود که بی‌آنکه بدلند به آن عادت کرده بود. چهار دیوار کهنه و گاه ترک‌خورده از قسمتی، سقفی که بدتر از چهاردیوار نگه‌دارنده‌اش بود و دری که نبود و بیرون را آشکار می‌کرد. این‌ها همه تشکیل فضایی را می‌دادند به نام کلبه که دختر مدت‌ها در آن بوده بدون آنکه به آن فکر کند که چرا آنجاست. بیرون از آن فضا نیز وضع به همان صورت است. کویر، بی‌انتها از همیشه. رشد می‌کند و روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود و دختر در روزمرگی خود، کوچک‌تر می‌شود در آن. او کجا ایستاده؟ در جوار دو موجود که مدعی‌اند روح هستند. به پسر نگاه کرد که خیره‌ی او شده و

اکنون می‌توانست چهره‌اش را بعد از مدت‌ها ببیند. سبزه بود و دماغی داشت که از گرمای کویر، استخوان ترکانده و بیشتر صورتش را پوشانده است. لبانش نیز همین وضع را داشت و چشمانش که آب‌پز شده و به گودی افتاده بودند. همه جای بدنش هم‌رنگ بود جز کف دستش که صورتی بود.

اکنون، بعد از گذشت زمان‌های زیادی که در آن کویر بود این‌ها را می‌دید و قبل از آن هرگز به آن توجه نکرده بود. چه تکرار ظالمانه‌ای به ارمغان آورده بود برایش! آن کویر و آن سرزمین که حتی به این‌ها هم فکر نکرده بود؛ اما چرا اکنون به این چیزها فکر می‌کند؟ همه‌ی آن‌ها زیر سر آن بز است.

متوجه نگاه کنجکاو پسر چوپان شد. باید حالت روحی‌اش تغییر کرده باشد وقتی با آن بز حرف می‌زده. خودش را جمع کرد و نگاهش را به کیف پیرزن دوخت. نباید کسی را متوجه حالت روحی‌اش می‌کرد. ممکن بود همه‌ی چیزهایی که به دست آورده بود را از دست بدهد. آرامش و تکرار.

\*\*\*

صبح روز بعد دلش نمی‌خواست پسر را همراهی کند، حداقل به این دلیل که شاید می‌توانست با آن بز قهوه‌ای صحبت کند و او را مورد مؤاخذه قرار دهد. با اینکه نرفتن او همراه پسر ممکن بود روزمرگی و عادات کویر را برهم بریزد. زیر درخت که می‌نشست می‌توانست وزش باد خنکی را حس کند. این باد او را به تابستان خنک کوهستان‌های بلند می‌برد. به آغوش خلنه، دوستان و سرزمین مادری‌اش... با خود فکر می‌کرد آیا اشتباهی از او سر



زده که به این ناگهانی از دنیا رفته بود یا شاید همه همین جور می‌میرند. چه اشتباهی کرده بود. چرا دنیا به او سخت گرفته بود. او هنوز آرزوهایش را برآورده نکرده است. فرصت دیگر می‌خواهد و این حق اوست که این فرصت را داشته باشد. هنوز خیلی کارها بود که انجامش نداده بود. دلش می‌خواست بعد از دانشگاهش به چند سفر خارجی برود. چیزی راجع به جزایر زیبای آسیای جنوب شرقی شنیده بود. عکس‌های فراوانی از آن جزایر در کامپیوترش داشت. شیفته‌ی غذاهای برزیل و مردمان دورگه‌ی آمریکای جنوبی بود؛ اما چرا آن‌ها را برآورده نکرده بود؟ بعدش چه خواهد شد؟ آیا دنیای بعدی بهتر از دنیای خودش است؟ آیا می‌تواند آنجا آرزوهایش را برآورده کند. اگر این‌گونه است، دلش می‌خواست هرچه زودتر فرشته‌های احضار را ببیند. شاید احضارش درد داشته باشد... اما پایانیست بر چیزی که اسیرش شده بود.

«تو اشتباهی نکرده‌ای.»

دختر به سمت صدا نگاه کرد و بز را دید که در سایه‌ی اتاق گلی به دیوار آن تکیه داده و به او نگاه می‌کند. بز نش‌خوار می‌کرد و نگاه بی‌تفاوتی به او داشت و با همان حلت بی‌تفاوتی ادامه داد:

«اگر هم اشتباهی کرده باشی، اینجا بودنت به خاطر آن نیست.»  
دختر خود را عصبانی جلوه داد اما نه جوری که مصاحبت با آن بز را از دست بدهد و گفت:

«تو که هستی که این‌گونه حرف می‌زنی؟ انگار از همه‌چیز خبر داری؟... حتماً می‌خواهی بگویی که این تقدیر من بوده که اینجا باشم؟»

- شاید... شاید هم خودت انتخاب کرده‌ای که اینجا باشی.

- یعنی می‌خواهی بگویی که تقدیر همه دست خودشان است؟!

- تو چه فکر می‌کنی؟

- من هیچ انتخابی در مردنم نداشتم. پس نمی‌توانم تقدیرم را تغییر دهم.

- ممکن است... ممکن است تو باعث نشده باشی که لاستیک اتوبوس ترکیده باشد و اکنون مرده باشی و اینجا بیایی.

- تو چیزهایی می‌دانی که نمی‌گویی. از من و از این دنیا و از آن تصادف... تو گفتی لاستیک اتوبوس ترکیده و همین باعث تصادف آن شده است. درست است؟ نمی‌توانی منکر شوی. لطفاً دروغ نگو.

- آری راست می‌گویی. من چیزهایی می‌دانم که تو نمی‌دانی. تو هم چیزهایی می‌دانی که من نمی‌دانم؛ اما نیازی نیست یکدیگر را از دانسته‌های خود آگاه کنیم.

- من می‌خواهم بیشتر بدانم. این حق من است. نباید بدانم چگونه مردم؟ پدرم چگونه مرده؟ کجا می‌روم و سرنوشتم چه خواهد شد؟

- دختر زیبایی هستی. اگر نمرده بودی، شیفتگان زیادی داشتی... اما گفתי سرنوشت. هیچ‌کس از سرنوشت خبر ندارد. آه... چه

واژه‌های ملموسیست رستگاری.

دختر خندید و گفت:

«فکر نمی‌کردم بزها هم به این مسائل فکر کنند.»

بز که همچنان نشخوار می‌کرد و بی‌تفاوت نگاه می‌کرد و این نگاهش و حرف‌هایش هیچ تناسبی با هم نداشت، حرف‌هایش را این‌گونه ادامه داد:

«من فقط در کالبد این بز هستم؛ اما فرقی نمی‌کند. همه در پی رستگاری هستند. همه تلاش می‌کنیم که آینده‌مان را بسازیم. حتی در این دنیا. شاید از اینکه یک بز بخواهد به جمع شما رستگاران بپیوندد، خرسند نیستی؟!»

دختر حرف‌های زیادی زد و آنچه که بز فهمید این بود:

«نه این‌گونه نیست. بچه که بودم با پرنده‌ام حرف می‌زدم! همه به من می‌خندیدند؛ اما تنها آن پرنده حرف‌هایم را می‌فهمید. یک روز از من خواست که آزادش کنم و من آزادش کردم. پدرم شماتتم کرد. گفت که آن پرنده بیرون از این قفس زنده نمی‌ماند. ما به او لطف می‌کنیم که زندانی‌اش می‌کنیم. از نظر ما زندان است اما برای او خلنه است. من بچه بودم. گریه کردم و وقتی فردایش دیدم گریه پرنده‌ام را تکه‌تکه کرده، فهمیدم اشتباه بزرگی کرده‌ام. هرچند خود آن پرنده به من گفته بود که آزادش کنم. مادرم می‌گفت که زبان پرنده را نفهمیده‌ام و اشتباه متوجه شده‌ام. از آن به بعد دیگر با پرنده‌ای حرف ن‌زدم. سال‌ها گذشت و من بزرگ شدم و دیگر حرفی ن‌زدم با کسی. نمی‌خواستم حیوان دیگری را بکشم... . تو گفتی

آینده را بسازیم. از کدام آینده حرف می‌زنی؟ اینجا که نمی‌شود آینده را تغییر داد. من اکنون خود را آن پرنده می‌پندارم که در این کویر هستم. شاید از نظر تو من زندانی باشم، اما اینجا دیگر خانه‌ی من است. اینجا برای من امن است. دردی ندارم. غصه‌ای نیست و کسی مرا به خاطر دیر به خانه آمدنم شماتتم نمی‌کند. حرکتی نمی‌کنم که برای آن مسئول باشم. دیگر به مدرسه نمی‌روم که بهای آن کنکور باشد که از قبول شدن و نشدن در آن بترسم... آری من زندانم؛ مانند آن پرنده که اگر آزاد شوم به دنیا خواهم رفت و دوباره رنج خواهم کشید و درد به سراغم خواهم آمد.»

بز لنگ سرش را تکان داد و از او خواست تا به آوازهای او گوش دهد. بعد شروع کرد به آواز خواندن. به دختر می‌گفت که همواره برای دوستانش آواز می‌خولنده است. به این دلیل همه او را دوست داشتند و وقتی که مرده بود، دوستان از مرگش بسیار غمگین شده بودند.

لحظه‌های طولانی بز آواز می‌خواند و دختر جز گوش دادن چاره‌ای نداشت. وقتی آواز او تمام شد گفت:

«داشتیم راجع به تو حرف می‌زدیم... آهان... یادم آمد... تو می‌خواستی زنده شوی... امتحان کن!»  
دختر گفت:

«چگونه؟! من مرده‌ام. آینده‌ی من فقط در احضار شدن است. باید انتظار کشید. انتظار کشید تا آن‌ها بیایند. آنگاه همه چیز تمام می‌شود.»

بز گفت:

«مطمئن هستی که مرده‌ای؟!»

دختر با حالتی بی‌رمق پاسخ داد:

«هه... دیگر خیلی دیر است آقای بز. من باور کرده‌ام که مرده‌ام. دارم به آن عادت می‌کنم. تو با حرف‌هایت داری مرا آزار می‌دهی. به روزهای اول، برم می‌گردانی.»

این را گفت، اما حرف‌های آن بز ذهنش را تکانی داده بود. آیا ممکن بود از ابتدا آن پیرزن و پسر بدترکیب فریبش داده باشند؟ اصلاً آن‌ها که هستند؟ آیا اکنون که اجازه یافته بود به چیزهایی فکر کند که قبلاً اجازه نداشت آرامشش به هم خواهد ریخت؟ چرا این بز زودتر با او حرف نزد؟ حرف‌هایش برایش دل‌نشین شده بود و دوست داشت باز به حرف‌هایش گوش دهد. امکان درست بودن حرف‌هایش وجود داشت؛ زندگی!

«من مانند سرباز هستم برای چوپان. بدون آن‌ها هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم. با این حال، چوپان‌ها گاهی خواسته‌های مرا نمی‌فهمند. من سعی می‌کنم که از گله خارج بشوم تا بتوانم زودتر از دوستان به غذای موردعلاقه‌ام برسم؛ اما چوپان‌ها اجازه‌ی چنین کاری به من نمی‌دهند و مرا با چوب یا سنگ مجروح می‌کنند... لازم‌هی زندگی در یک گله عادی بودن است، مانند همه و همه باید در نقش خود بازی کنند؛ اما چه لذتی دارد خوردن بوته‌های خشک و ترد کویر که هنوز ریشه در خاک دارند... کاش پایم مجروح نبود.»

این‌ها را آن بز می‌گفت. دختر که هنوز زیر درخت کهن لمیده گفت:

«چیزهای جالبی می‌گویی! اما چرا این‌ها را به من می‌گویی؟»  
بز گفت:

«عذر می‌خواهم. گاهی اوقات دست خودم نیست. من در کالبد این بز لنگ هستم و هر چیزی که روح داشته باشد، به حرف می‌آید و اعتراض می‌کند...»

بعد از مصاحبت با آن بز عجیب، سؤال‌های زیادی ذهن دختر را مشغول کرده بود. ذهنی که قبل از آن برای مدتی از همه‌چیز خالی شده بود و راحت بود. شلوغی دنیای قبلی‌اش را نداشت و چیزی در آن ردوبدل نمی‌شد. چرا آن بز گفته بود که نمرده است. این یکی از اساسی‌ترین سؤالات به‌وجودآمده در ذهنش بود. بز که اکنون خود را بیشتر دانا نشان می‌داد از او خواست تا مرگ را توصیف کند. دختر نمی‌دانست چه پاسخی دهد جز این پاسخ کلیشه‌ای:

«من از آن دنیایی که بودم بیرون آمدم و در این دنیا هستم. اکنون دسترسی به جسم ندارم. مرگ به تعریف من این است.»  
لحظه‌ای با خود فکر کرد و باز تعریفش را تعمیم داد:

«آری. مرگ همین است. دیگر مجبور نیستم از میان چندین گزینه یکی را انتخاب کنم. استرس انتخاب و انتظار برای دریافت عواقب انتخاب ندارم. هیچ‌چیز نیست که آزارم دهد. این‌ها همه ارمغان مرگ است.»

بز نگاهی به درخت انداخت و گفت:

«همه فکر می‌کنیم درختان موجودات مرده‌ای هستند. زیرشان می‌نشینیم و از چیزهایی حرف می‌زنیم که اطمینان داریم هیچ‌کس آن را نمی‌شنود. درخت زنده است و شنوا. درخت با آن‌همه سکوت و سکونش، زنده است. زنده است چون امید دارد. امید برای او فصلی نیست؛ مانند برگ‌ها و میوه‌هایش نیست که با گذر زمان نیست شوند. امید دارد که دوباره بهار و تابستان خواهد آمد و میوه خواهد داد... اما از روزی که امیدش از بین برود دیگر مرده است.»

بز برخاست و تکانی به خود داد و باز نشست و ادامه داد:

«تو از وقتی مردی که امیدت را از دست دادی. امید به زنده شدن... البته در این راه تنها نیستی. هزاران روح که روزانه به این سرزمین می‌آیند همین فکر را می‌کنند. لندک‌اند آن‌ها که امید خود را از دست نمی‌دهند.»

دختر که برای لحظه‌ای وزش باد خنکی را احساس کرد گفت:

«اکنون تو مرا می‌خواهی زنده کنی؟ فقط با امید دادن؟»

بز گفت:

«نه. من چنین قدرتی ندارم؛ اما می‌دانم تو لایق زندگی هستی. هر کس یک بار این فرصت را دارد. اگر ناامید شوی هرگز زنده نخواهی شد.»

دختر از او پرسید که آیا همه آن فرصت را دارند؟ و بز پاسخ داد که همه این فرصت را دارند اما کمتر کسی به آن آن‌چنان که باید

توجه می‌کند. دختر با خود فکر می‌کرد که حتماً راه برگشت به دنیا راهی خطرناک و یا دشوار است که کسی به آن توجه نمی‌کند. شاید هم ارواح این سرزمین میلی به بازگشت به دنیا را ندارند. با این توضیحاتی که آن بز لنگ داده بود باید راهی را بلد باشد که به دنیای واقعی ختم شود. دختر این را از او پرسید و بز پاسخ داد:

«خودت هم می‌دانی؛ اما دروازه‌ی افکارت را بروی ناامیدی‌ها گشوده‌ای. من کمکت می‌کنم، اما نقش اصلی رو خودت باید ایفا کنی. این تویی که به خود کمک می‌کنی...»

باز انبوهی از بخارهای افکار، وارد جمجمه‌ی دختر شد. او هم راه بازگشت را بلد بود. این را آن بز گفته بود. شاید راه بازگشت آن قدر دشوار است که کلمات بشری قادر به توصیف آن نیستند؛ مانند یک معما شده بود و اگر حل می‌شد احتمالاً راه نمایان می‌شد؛ اما آن‌ها فقط افکاری نامطمئن بود و هنوز به آن بز قهوه‌ای لنگ اعتماد نداشت. دختر از او دوباره پرسید:

«تو هم مرده‌ای. درست است؟»

بز لنگ با این سؤال دختر دیگر نشخوار نکرد. آهی کشید و گفت: «... داستان مرگ من غمانگیز است... من بسیار باشکوه مرده‌ام. اکنون می‌دانم دوستانم مرا قهرمان می‌پندارند...»

دختر با تعجبی خنده‌وار پرسید:

«جالب است! مگر شما هم قهرمان دارید!»

بز لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت:



«ما بیست و سه نفر بودیم. آواره از گرسنگی. از کوهستان می‌آمدیم. نمی‌دانستیم باید کجا برویم. به خاطر غذا آواره شده بودیم. گاهی پرواز می‌کردیم. آنگاه زمانی بود که درناها را در آسمان می‌دیدیم. کوهستان دیگر امن نبود. در دشتستان اردوگاه‌هایی زده بودند که مردمانی از هر دیار در آن ساکن بودند. ما به آن‌ها دشتستانی‌ها می‌گفتیم. با اینکه از آن‌ها وحشت داشتیم ناچار بودیم از کوهستان‌ها سرازیر شویم و دشتستانی شویم. در دشت کسی فریادمان را تکرار نمی‌کرد. فریاد بلندمان در دشت پهناور خفه می‌شد و گوش‌ها ما را نمی‌شنید گوش‌ها فریاد سکوت پهنای دشت را می‌شنید. کوهستان تکرار می‌کرد. هر چیزی را تکرار می‌کرد. صدای فریاد ما را در دره‌های خود هدایت می‌کرد و ما تکرار فریادمان را می‌شنیدیم. این بود معنی اتحاد ما:

زندگی در دیاری که از آن آمده بودیم...

آن روز در دشت غوغا بود. دشتستانی‌ها غوغا می‌کردند. همه‌جا لباس رنگی بود. همه می‌رقصیدند. گاهی هم از تفنگی تیری شلیک می‌شد. من انتخاب شده بودم. من برگزیده بودم. کسی که باید قربانی این همه شادی می‌شد من بودم. من بزغاله بودم. آن‌ها گوشت مرا می‌خوردند و خونم را می‌گفتند خاصیت جادویی دارد و به ماشین سفید گل‌کاری شده می‌مالیدند تا مایه‌ی خیروبرکت باشم. نمی‌دانستم چرا خون من باید این‌قدر مفید باشد.

لحظه‌ی موعود فرا رسید. صدای ساز تندتر و تندتر می‌شد.

ماشین زیبا آمد. همه دور او با لباس‌های رنگی می‌رقصیدند. یکی از دشتستانی‌های تنومند مرا از زمین بلند کرد و بالای سرش گرفت و به میان جمع رفت. شادی‌ها لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و اضطراب من شدیدتر. داشتم خفه می‌شدم. دائم روی دست آن دشتستانی بالا و پایین می‌رفتم. آن دشتستانی‌ها برای کشتن من تدارکات زیادی دیده بودند و صدها نفر از آن‌ها برای خوردن گوشت من شادی می‌کردند. نمی‌دانستم این‌قدر مهم هستم. دشتستانی‌ها بسیار عجیب بودند. یکی هم بود که چیزی روی کولش داشت و دائم آن را به سوی من و بقیه می‌گرفت تا به حال آن چیز عجیب را ندیده بودم؛ اما می‌دانستم هرچه بود نمی‌توانست مانع کشته شدن من شود. لحظه‌ای بعدتر کسی از ماشین سفید پیاده شد و دیگری را از آن پیاده کرد. آن موقع مرا زمین گذاشتند و اندکی بعد سردی چاقوی آن دشتستانی را روی گلویم حس کردم. چشمانم را بستم و منتظر درد خون‌ریزی شدم؛ اما خبری نشد. یکی از جمع فریاد زد:

عروس ضامن شده که بزغاله را نکشیم. جلو دوربین بزغاله را نکشید.

و من تازه آن موقع فهمیدم آن چیز روی کول آن دشتستانی دوربین است و هم اوست که نگذاشت من قربانی شوم. او قدرت عجیبی داشت و دشتستانی‌ها با آن همه قدرتی که داشتند از او می‌ترسیدند و مرا تا وقتی او بود نمی‌کشتند. خیالم راحت بود. تا وقتی دوربین به من نگاه می‌کرد، من آسوده بودم؛ اما این هم زیاد طول نکشید. چند تا از دشتستانی‌ها دوربین را فریب دادند

و او نگاهش را بقیه‌ی دشتستانی‌ها دوخت که داشتند برای او خودشیرینی می‌کردند. لحظه‌ای احساس کردم از دوربین دور می‌شوم. هرچه تلاش کردم خودم را از دست آن دشتستانی‌ها نجات دهم و به دوربین برسم موفق نشدم. صداها کم‌کم فروکش می‌کرد و از دوربین هم خبری نبود. حتی احساس کردم دشتستانی‌ها او را هم فریب داده و کشته‌اند. آن‌ها فرشته‌ی نجات مرا کشته بودند و اکنون نوبت خودم بود. باز سردی خفه‌کننده‌ی چاقو را احساس کردم. به دوروبرم نگاه کردم. هیچ خبری از دوربین نبود. حتی در آسمان هم نبود. در همین فکر بودم که تمام وجودم پر شد از سردی همان چاقو. بدنم سرد سرد. من قربانی شده بودم...»

با آنکه چهره‌ی بز همواره به یک صورت بود، اما دختر فکر کرد او غمگین است. دختر از غم داستان و اندوه کشته شدن بز گفت. بز ادامه داد:

«راستی به آن چوپان احمق بگو ریگ‌های قاتی غذاهایم را جدا کند. من وقتی زیاد گرسنه باشم متوجه ریگ نمی‌شوم و دندانم می‌شکند.»

\*\*\*

روز به پایان رسیده است. روزی که مانند دیروز و روزهای قبل

تکرار نشد و این اولین تغییر بزرگ در آن دنیای دختر بود. پیرزن که آن روز نیز سروکله‌اش پیدا نشد تا حوالی غروب و وقتی آمد باز از آرزوهایش گفت. اندکی بعد پسر چوپان آمد. او گله‌مند بود که چرا عادتش به هم ریخته شده است. دختر امروز نبود و او احتمالاً با کسی صحبتی نکرده که حوصله‌اش سر نرود. دختر اما به او طعنه می‌زد که همیشه ساعت‌های طولانی به چاه خیره می‌شود. در غیاب او نیز می‌تواند این‌چنین کند.

«ببینم شما این سر بریده را گذاشته بودید درون کیف من!»

این را پیرزن عصبانی‌تر از همیشه گفت و در حالی که از اتاق بیرون می‌آمد، کیفش را به سمتی پرتاب کرد. دختر متعجب به پیرزن نگاه کرد. پیرزن باز گفت:

«مأمورها در راه کیفم را جست‌وجو کردند.»

بز گفت:

«دروغ می‌گویند. اون اجازه‌ی خروج از اینجا را ندارد.»

دختر در دلش گفت:

«اما وقتی من زنده بودم او در اتوبوس بود؛ یعنی که از این دنیا خارج شده بود.»

بز گفت:

«تو چه تصویری از این دنیا داری؟ قبل از آنکه بمیری، درون کویر بودی. درون آن آدم‌های زنده رفت‌وآمد می‌کردند. ماشین‌ها بودند و آن رستوران. اکنون نیز درون همان کویری؛ اما می‌بینی که هیچ موجود زنده‌ای در آن نیست.»

دختر پرسید:

«یعنی می‌خواهی بگویی که ممکن است در این کویر و حتی زیر این درخت یک نفر زنده نشسته باشد که ما او را نمی‌بینیم؟»  
بز چیزی نگفت که حرفش را تصدیق کرده باشد. این نشانه‌ی خوبی نبوده. چیزهایی به ذهن دختر رسیده بود:  
«آن لحظه که من پیرزن را دیدم روح بودم؟ یعنی من مرده بودم؟»

دختر وقتی سؤال پیش‌آمده در ذهنش را برای بز آشکار ساخت، بز حرفش را این بار تصدیق کرد؛ اما بز قبلاً چیز دیگری گفته بود. لاستیک اتوبوس ترکیده بود. با این حرف بز، او قبل از ترکیدن لاستیک مرده است؛ اما چگونه؟ دختر با بی‌اعتمادی به بز گفت:  
«انتظار داری حرف‌هایت را باور کنم؟! این تناقض‌ها را.»

تنها نشانه‌های تعجب و سردرگمی را می‌شد در کلام بز دید و نه چهره‌اش. چهره‌اش مانند همیشه بی‌خیال بود:

«راست می‌گویی... عجیب است. خودم هم به این فکر نکرده بودم. چگونه ممکن است تو وقتی زنده بودی آن پیرزن را ببینی؟... نه... نه. امکان ندارد. تو مرده بودی. آن لحظه که پیرزن را دیدی مرده بودی.»

پیرزن گفتگوی بی‌نتیجه‌ی آن دو را به هم ریخت و گفت:

«حالا که نتوانستم بروم حرم آقا، این بز را برایش قربانی می‌کنم.»  
پیرزن این را گفت، در حالی که از کلبه‌ی گلی با چاقویی بزرگ

بیرون می‌آمد. اگر بز می‌مرد خیلی از رازها سر به مهر می‌ماند. آن بز یا دروغ می‌گوید یا اینکه تا حدودی از اتفاقات گذشته خبر دارد. باید نجاتش می‌داد. سریع به طرف بز دوید و گفت:

«حتماً سعادت نبوده که بروی مشهد. اگر خدا بخواهد دفعه‌ی بعد... این بز را قربانی نکن.»

«برو کنار دختر. می‌خواهم برای امام رضا قربانش بشوم، خون بریزم. گناه که نکرده‌ام!»

بز در ذهن دختر گفت:

«نگران نباش. من قبلاً مرده‌ام و دوباره قرار نیست بمیرم. آنچه می‌بینی نمایشی است از آنچه انتظار آن را داری که بعد از فرود چاقو بر گلوئ من حادث آید... اینجا همه‌چیز در ذهن متواتر است. قربانی که شوم لحظه‌ای بعد باز، باز خواهم گشت و آن لحظه‌ای است که اذهان شما از من روی برگرداند.»

دختر پرسید:

«نمی‌توانم حرف‌هایت را درک کنم. فقط می‌خواهم این را از حرف‌هایت درک کنم که بعد از قربانی شدن دوباره خواهم دید... آیا تو یک روحی؟! اگر روحی چگونه خود در روح دیگری جای گرفتی؟»

بز که زیر پاهای پیرزن بود گفت:

«اگر می‌خواهی اشتباه فکر کنی، آری. گمان کن که من نیز یک روحم؛ اما اگر در پی حقیقتی این‌گونه باور کن که من تصویری هستم از آنچه خود در ذهن می‌پروانی و گاه آن قدر ساخته‌های

ذهن قوی می‌شود که عینیت می‌یابم. عینیتی که حتی لمس نیز می‌شود و خونش جاری.»

پسر جلو آمد و گفت:

«غروب است. شگون ندارد که این موقع خون ریخته شود. بگذار برای فردا صبح.»

پیرزن پا از گلوی بز برداشت و حرف او را تصدیق کرد. بز لنگ به‌سختی برخاست. تکانی به خود داد و خود را به زیر درخت پیر روبه‌روی کلبه رساند. دختر لبخندی به او زد و به حرف‌های بز گوش داد.

شب کویر فرا رسیده است. پسر به دیوار خیره است و گاهی که دختر خود را مشغول جلوه می‌دهد پسر با چشمانش او را می‌پیماید. پیرزن خوابیده است و دختر گوشه‌ای لم داده و پاهایش را به دیوار تکیه داده و به چیزهایی فکر می‌کند که مدت‌ها بود به آن فکر نکرده بود؛ اما نه زیاد و پاسی از شب که گذشت باز صدای آواز بز برخاست و تا دختر خوابش برد آواز، کویر بی‌معنا را می‌پیمود.

\*\*\*

خون به‌سرعت در خاک ته‌نشین می‌شد و گلوله‌های طلایی ماسه را سرخ می‌کرد. دختر در دلش می‌گفت که کویر چقدر تشنه است که حتی از خون موجودات هم نمی‌گذرد. به‌سرعت آن را می‌بلعد. این اولین صحنه‌ای بود که دختر روز بعد دید. پیرزن چاقویش را به ماسه‌ها می‌کشد تا خونش پاک شود. بز گفته بود دوباره

همه‌چیز به حالت اول باز خواهد گشت و او خواهد توانست باز او را ببیند. صدای پیری توجهش را جلب کرد:

«آری... کویر تشنه است، بسیار تشنه. باد او را این‌گونه تشنه کرده است. باد تمام ابرهای باران‌زا را از اینجا دور می‌کند. باد؛ سلطان کویر.»

دختر می‌دانست که می‌تواند به این صدا در قلبش پاسخ گوید و شاید یک اتفاق عجیب دیگر و یک همدم جدید دیگر! قبلاً کمی عادت کرده بود که با موجودات عجیب سروکله بزند. حرف زدن با این موجودات شاید می‌توانست او را به سمت زندگی دوباره ببرد و او همین را می‌خواست و این خواسته‌ای بود که از دیشب تخمش در ذهنش کاشته شد و گاهی نیز برای مقطعی از آن خواسته دست می‌کشید.

شاید تنها چیزی که او را شجاع‌تر از قبل می‌کرد، روح بودن او بود. کسی نمی‌توانست به او آسیبی برساند. لاقل او این‌گونه فکر می‌کرد. از صدای پیر و ناشناس پرسید:

«تو که هستی؟»

صدای پیر آهسته خندید و شمرده شمرده گفت:

«به همین زودی مرا فراموش کرده‌ای؟! من همان بزم! بز دروغ‌گو. فقط آمده‌ام در کالبد این درخت پیر. اینجا... این بالا را نگاه کن...»

دختر به درخت پیر نگاه کرد. شاخه‌های پیچ در پیچش درهم می‌پیچید و تنه‌ی پیرش به آرامی تکان می‌خورد. لبخند



خوشایندی به لبان دختر نشست و گفت:

«صدایت چه کلفت شده!»

صدای درهم‌تنیده شدن شاخه‌ها و برگ‌ها با صدای آرام و ضخیم درخت گوش دختر را نوازش می‌داد...

«خوب من خیلی پیرم. سال‌هاست که در این کویرم... سال‌های طولانی که هیچ‌کس حتی تصورش را هم نمی‌کند. سال‌هایی که این سرزمین، آباد بود و سرسبز... بیا... بیا اینجا... بیا بنشین زیر سایه‌ی من. این آرزوی من است که موجودات بشینند زیر برگ و شاخه‌های من و در سایه‌ی من استراحت کنند. من خستگی آدم‌ها و موجودات را از تنشان درمی‌آورم، سال‌هاست که این کار من است. هر وقت که بچه‌ها از تنه‌ی من بالا می‌روند و پرندگان میان شاخه‌هایم لانه می‌کنند و تخم می‌گذارند، من لذت می‌برم... بعضی اوقات هم کویرنشین‌ها می‌آیند و شاخه‌های خشک مرا می‌برند تا شاخه‌هایم، گرمی‌بخش شب‌های سرد و خشک کویر شوند. این مزیت من است و اگر این مزیت را نداشته باشم، می‌میرم. از طبیعت اخراج می‌شوم. شرط زندگی در طبیعت مفید بودن است... اما باد... او هر وقت می‌آید، تمام تنم را می‌لرزاند. هر طرف که می‌وزد، سعی می‌کند مرا هم با خود ببرد. اگر مقاومت کنم شاخ‌هایم را می‌شکند... وای دوباره می‌وزد... گوشم را کر می‌کند... زوزه می‌کشد... دیگر طاقت ندارم... کاش زودتر شب شود...»

دختر که به درخت تکیه داده بود و به شاخه‌های پیچ‌درپیچ آن نگاه می‌کرد، گفت:

«این‌ها احتمالاً درد دل یک درخت پیر و فرسوده است.»

درخت پیر باز نالید:

«آزارم می‌دهد... باد را می‌گوییم... نمی‌گذارد آسوده باشم.»

دختر گفت:

«چرا از کالبد درخت بیرون نمی‌آیی؟ برو درون یک جسم دیگر، اصلاً برو درون کویر. این‌گونه می‌توانی همیشه با من صحبت کنی. یا در کالبد همان بز.»

درخت پیر لبخندی زد و صرفه‌ای بعدش و گفت:

«کویر یک جسم نیست. هر دانه‌ی ماسه، اعضای این کویر هستند. هر ماسه از جایی آمده. بعضی از آن‌ها صدها سال پیش مرده‌اند و عده‌ای هم اکنون زنده هستند؛ اما نگاه که می‌کنی گمان می‌کنی همه‌ی آن‌ها مرده‌اند. به‌سختی می‌شود تشخیص داد کدام زنده است و کدام مرده. من درون کالبد کدم ماسه بروم! باد، سلطان کویر، مرا این‌قدر اینجا و آنجا می‌فرستد تا گم شوم. گاهی مرا از این توده به آن توده می‌برد و گاهی هم توده‌های ماسه را جابه‌جا می‌کند. کویر زنده نیست. بوی مرگ همه‌جا هست. همه‌جا...»

پسر که تا آن لحظه خواب بود از کلبه بیرون آمد. نگاهی به دختر انداخت و به سمت چاه رفت. سرش را درون چاه کرد و گفت:

«نباید نگران قربانی کردن بز باشی. او تا حالا چندین بار قربانی شده است. دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند او را بکشد. درست مانند ما. می‌بینی در چه دنیای بکری هستیم؟!»

درخت پیر بی‌توجه به حرف‌های پسر چوپان، دختر را مخاطب قرار

داد و گفت:

«مواظب باش. خودت را باید آماده کنی که به یک سفر طولانی بروی. باید عجله کنی، فرشته‌های احضار روح به زودی می‌رسند اینجا. مگر نمی‌خواستی زنده شوی!»

پسر باز حرف زد و نگذاشت دختر پاسخی به درخت پیر بدهد:  
«من آرزوهای بزرگی داشتم اما به هیچ‌کدام نرسیده‌ام.»  
دختر به او گفت:

«امیدوار باش. شاید به آن‌ها برسی.»

پسر با لودگی گفت:

«امیدواری؟! چه جالب! راستش من هم امیدوارم به یکی از آرزوهایم برسم.»

پسر دوباره به اعماق چاه خیره شد. لحظه‌ای بعد باز ادامه داد:  
«البته به تو بستگی دارد.»

دختر از او خواست تا بیشتر توضیح دهد و پسر ادامه داد:

«ببین چه لزومی دارد که ما اینجا زندگی کنیم؟ ما می‌توانیم مستقل باشیم.»

دختر که از حرف‌های پسر تعجب کرده بود پرسید:

«متوجه منظورت نمی‌شوم. چرا باید مستقل شویم؟»

پسر با حالتی متفکرانه گفت:

«من خیلی به این موضوع فکر کردم. تمام دیشب را نخواستیدم.»

ما هردو جوانیم و آن پیرزن نمی‌تواند حرف‌ها و خواسته‌های ما را بفهمد. ما خیلی بهتر می‌توانیم زندگی کنیم اگر مستقل باشیم.» دختر به پسر و نگاه‌های احمقانه‌ی او نگاه کرد و این حرف‌ها را از حماقت او دانست. زندگی؟! چه معنایی می‌توانست داشته باشد. آیا مهر ابطالی بود برای تمام داشته‌هایی که اخیراً به دست آورده بود؟ آری همین بود و این متناقض بود با حرف‌های پسر چوپان. در آنجا نمی‌شد زندگی کرد. این عقیده‌ای بود که در ادبیات دختر یک روز از تولد آن می‌گذشت.

«اما تو یک روحی و به‌زودی قرار است که احضار شوی. پس فکر نکنم این فرصت کم، ارزش این را داشته باشه که از این پیرزن بیچاره جدا شویم.»

دختر این را برای قانع کردن پسر گفت؛ اما او تصمیمش را گرفته بود. روزهایی که با او به چرا آمده بود پسر در حال پرورش این ایده بود که با آن دختر زندگی نوینی را بنا کنند که تماماً موروث همان زندگی تکراری فعلی بود. پسر گفت:

«حتی اگر یک‌لحظه هم مانده باشد به احضارمان، باز ارزش دارد. ارزش زندگی کردن با شرایط جدید و امید به آینده که احضار شویم و در دنیای بهتری باهم باشیم... اصلاً من... من تو را دوست دارم... من می‌خواهم که در این فرصت کم با هم زندگی کنیم.»

دختر با نیشخند سرش را پایین انداخت و گفت:

«گمان می‌کردم ما مرده‌ایم. ما حتی نمی‌توانیم همدیگر را لمس

کنیم. چه برسد به اینکه بخواهیم با هم زندگی کنیم. واقعاً مسخره است! امید به آینده؟ آینده‌ای که در دنیای بعدی خواهیم ساخت؟ چه کسی از ماهیت آن خبر دارد؟ آیا احساسات همین احساساتی خواهد بود که در این دنیا داری؟»

پسر گفت:

«نیازی نیست که همدیگر را لمس کنیم. همین که هم دیگر را دوست داشته باشیم کافیست.»

دختر این بار لحنش را جدی‌تر کرد:

«من هیچ دلیلی نمی‌بینم. دوست داشتن و ازدواج وقتی معنی می‌دهد که زن و مرد بتوانند همدیگر را لمس کنند، با هم کار کنند برای زندگی، با هم غذا بخورند، با هم بخندند و مهم‌تر اینکه امید داشته باشند به آینده‌ای که معلوم باشد و دنیایی که فرزندان‌شان که قرار است به آن دنیا بیایند...»

پسر با اضطراب گفت:

«ادامه نده... می‌دانم... اما ما هم می‌توانیم بعد از آنکه روحمان احضار شد با هم باشیم و همدیگر را لمس کنیم.»

«اما از کجا معلوم که دنیای بعدی مثل دنیای قبلی باشد؟»

این سؤالی بود که دختر پرسید و پسر باید پاسخ می‌داد اما نمی‌توانست. هم دختر و هم پسر هر دو می‌دانستند که دختر تغییر کرده است. اگر پسر همین پیشنهاد را قبل از تغییر دختر می‌داد چه بسا که قبول می‌کرد. پسر اما به دختر گفت که ممکن است دنیای بعدی مانند دنیای واقعی باشد و آن‌ها بتوانند

همدیگر را لمس کنند. دختر گفت:

«پس صبر می‌کنیم تا به دنیای بعدی برویم. آنجا تصمیم می‌گیریم.»

«به تو گفته بودم که باید مواظب باشی.»

درخت پیر باز ادامه داد:

«او یک روح است و خیلی زود احضار می‌شود. وقتش به پایان رسیده.»

دختر گفت:

«چرا به او هم کمک نکنیم و به او نگوئیم که می‌تواند به زندگی امید داشته باشد؟»

درخت پیر شاخه‌هایش که اکنون مانند دستش بود را تکانی داد و گفت:

«این چیز است که خود او نمی‌خواهد.»

پسر باز سر از چاه بیرون آورد و گفت:

«حداقل می‌توانی راجع به پیشنهاد من فکر کنی.»

دختر جوابی داد که بتواند برای لااقل لحظاتی پسر را از خود دور کند:

«باشد، اما بهت قول نمی‌دهم که جوابم مثبت باشد.»

بعد از مدتی دختر باز گفت:

«امروز بسیار خسته هستم. نمی‌توانم همراهیت کنم. می‌خواهم

در خانه بمانم.»

پسر به طرف او آمد و گفت:

«اما دیروز هم نیامدی. آیا اتفاقی افتاده است؟ من به تو عادت کرده‌ام. بدون تو سخت می‌گذرد.»

دختر نمی‌دانست چه بگوید. دوست داشت به هر بهانه‌ای شده بماند و با آن درخت پیر صحبت کند. امید لندکی یافته بود و منتظر بود هر چه زودتر بتواند از آن درخت پیر کمک بگیرد و از آن دنیا خارج شود. دنیای مرموز که مدتی به آن عادت کرده بود اکنون باز شده بود مانند همان کویر وحشتناک روزهای اول. دیگر تحملی برایش نمانده بود. گاهی فکر می‌کرد که اگر آن بز لنگ به سراغش نیامده بود، هرگز دوباره به این‌ها فکر نمی‌کرد. بز آرامشش را به هم ریخته بود؛ اما چیزی بود که این درهم‌ریختگی را برایش دوست‌داشتنی می‌کرد.

دختر با حالت کرختی گفت:

«اما تو باید به من و خواسته‌ام توجه کنی. من واقعاً امروز نمی‌توانم همراهیت کنم.»

پسر گفت:

«ممکن است از من ناراحت باشی. یا شاید به خاطر قربانی شدن آن بز این‌گونه شده‌ای. بدان همه‌ی این‌ها گذراست.»

دختر با بی‌حوصلگی بیشتری از او خواست که اجازه دهد تنها بماند. پسر چیزی نگفت و با بزها به سمت صحرا روانه شد. دختر زیر درخت نشست و به پیرزن گفت:

«امروز بسیار خسته‌ام و حوصله ندارم. همین جا زیر همین درخت می‌خوابم.»

پیرزن چیزی نگفت. چه صدای او را نشنیده بود و درون اتاق سروصدایی حاصل از به هم ریختن اشیاء به گوش دختر می‌رسید.

دختر به بالای سرش نگاه کرد و انبوه شاخساران درخت را دید که همگی متفق‌القول به هم چسبیده بودند تا سایه‌ی خنکی برایش درست کنند.

«ممنونم که سایه‌ات را به من دادی.»

درخت تکان آرامی خورد. آهی کشید و با اشتیاقی وصف‌ناپذیر این کار را آرزویش دانست. می‌گفت عاشق این است که موجودات از سایه‌اش لذت ببرند.

«مانند مادری هستم که طفلانم سر به پستانم گذاشته‌اند و من شادانه تماشایشان می‌کنم.»

پیرزن از اتاق بیرون آمد و مانند همیشه چننه‌اش را بسته بود تا به سفر درازی برود. می‌گفت من روزها نخواهم آمد. هر روز صبح همین را می‌گویند؛ اما غروب نشده باز برمی‌گردد. درخت پیر که گویا بسیار باتجربه‌تر و مسن‌تر از بز دانا بود از این عادات عجیب در آن کویر می‌گفت. عاداتی که از وجهی مانند آرزو هستند، اما دست‌نیافتنی. چه روزهای نخست این حرکات ارواح، برای دختر ترسناک بود. پسر اما می‌گفت ترسناک‌اند، چون خودش آن را انجام نمی‌دهد و او نوید روزی را می‌داد که دختر نیز مانند دیگر



ارواح کویر، کارهای تکراری و کسل‌کننده را تکرار کند. آن‌قدر تکرار که کسل‌کننده نباشد و برایش عادت شود. عادت‌ی که نتوان به راحتی از آن دل کند.

این برای پسر شیرین بود. دختر نیز به آن عادت کرده بود؛ اما درخت پیر که آن روز فرصت مناسبی یافته بود تا همه‌ی زوایای پنهان کویر را برای دختر آشکار کند چیز دیگری می‌گفت. همان عادات؛ اما شیرین نیست. این نظر درخت است. همه گرفتار آن‌اند. گرفتار تکرار و بیهودگی و نداشتن هدف؛ اما از فرط وابستگی به آن، آن را شیرین می‌پندارند و هیچ‌کس نیست که این عقیده را از آنان که درون این حلقه‌ی تکرارند، بزدايد. آن‌ها همه را محکوم می‌کنند که چه شیوه‌ی خوبیست. بساط تکلیف چیده شده است با تکرار. تکرار کارهایی که از قبل مشخص است. کسی به خاطر اشتباهش سرزنش نمی‌شود و کسی به خاطر شهرتش مجبور نیست پاسخگوی اذهان مردم باشد. کسی غذایی نمی‌خورد که مجبور شود به ازای آن پولی پرداخت کند و بالاخره کسی عاشق نمی‌شود که به خاطر آن غصه بخورد. این‌ها همه منطق محکمی است که این ارواح کویرزی در برابر آزادی و قدرت انتخابی که دیگران به آن‌ها پیشنهاد می‌دهند، ارائه می‌دهند و آن‌قدر منطقشان برایشان دژ محکم‌ست که هرگز امیدی را یارای نفوذ به آن نیست.

درخت می‌گفت هر روز که کارهای تکراری روز قبل را انجام دهی منطق تکرار شدنت دژش را مستحکم‌تر می‌کند. باید هوشیار بود و دروازه‌ها را به‌سوی کسانی که دست یاری به سمتت دراز

می‌کنند باز نگه داشت. امید از سویی خواهد آمد. هوشیاری سبب می‌شود امید را بقایی. از هر سمتی که بیاید؛ اما ناهشیار که باشی از سوی دیگر می‌رود.

درخت از قصه‌های کهن می‌گفت. از تجربه‌ها و از قساوت‌هایی که به چشمش دیده بود. می‌گفت کویر میدان آزمون‌ها بوده است. ملت‌های بسیار دیده است. بسیاری از نو شروع کردند. بنیاد شهرها آغاز گشت. مردمانی که متحد بودند و با همسایگان طرح دوستی ریختند و شهرها را آباد کردند. راه‌های تجاری یکی‌یکی به هم وصل شد و مردمان مانند مور در آن جاری شدند. هر شهری که متولد شد خود نمادی بود بر درایت انسان؛ اما همه‌چیز پایانی دارد. شکوه‌مندترین شهرها نابود شدند و اکنون مردمانی دیگر آمده‌اند. قساوت‌ها و دوستی‌ها پابه‌پای هم بوده است.

دختر از گذشته‌های دور او پرسید. بسیار دور تا جایی که درخت پیر از داستان تولد خودش گفت و از درس‌هایی که او باید از آن بگیرد:

«به دنیا که آمدم، مادرم را دیدم. او زیبا بود و قدبلند. تنش محکم بود و وقتی به زمین خاکی و چمن آلود نگاه کردم تنهی مادرم را می‌دیدم که هزار چنگ به آن انداخته است. کمی بعد با برادرها و خواهرهایم آشنا شدم. آن‌ها بیشتر از آنی بودند که تصور می‌کردم؛ اما این هرگز باعث نشد به آن‌ها حسادت کنم. مادرم درخت سخاوتمندی بود که به همه‌ی ما هزاران برگ نوشکفته آب و غذا

می‌داد و هرگز بین ما تفاوت قائل نمی‌شد... روزها گذشت و من با روزمرگی عادی و بحث‌هایی که با برادران و خواهرانم می‌کردم زندگی می‌گذراندم. من بزرگ‌تر می‌شدم، اما خسته‌تر. از تکرار این روزمرگی. از اینکه راکت باشم و جایی بمانم. از اینکه مسن‌تر شدنم را ببینم و کاری نکنم.

در روزی از روزها که احساس می‌کردم هوا کمی سردتر شده اتفاق عجیبی افتاد. ناگهان مادرم تکان شدیدی خورد و عده‌ای از برادران و خواهرانم روی زمین ریختند. باد تندی می‌آمد و تنه‌ی قوی مادرم را خم می‌کرد. خواهرانم جیغ زدند و برادرانم آشفته شدند. مادرم نگاهی به زمین انداخت. بچه‌هایش را دید و اشک چشمش جاری شد. انگار سال‌ها این اتفاق برایش تکرار شده و جز اشک ریختن چاره‌ای ندارد و آن روزها جوان بودم و نفهمیدم مادرم آخرین تلاش‌هایش را می‌کند تا فرزندانش روی خاک تشنه نمانند.

باد باز می‌وزید. مادرم فقط اشک می‌ریخت و می‌گفت:

نترسید فرزندانم... من اینجا هستم...

اما ما می‌دانستیم که هیچ کاری از دست مادرم بر نمی‌آید و او فقط ما را دلداری می‌دهد.

آن ساعات سخت گذشت و خانواده‌ی ما کمی آرام شد. یکی از برادران هم‌سنم از مادرم پرسید:

مادر درست است که ما تا آخر عمر باید به تو وصل باشیم تا اینکه یک روز به زمین افکنده شویم؟

مادرم به او نگاهی انداخت و گفت:

تا من در کنارتان هستم از هیچ چیز نترسید عزیزان من.

یکی از خواهرانم گفت:

اما ما دیدیم که برادران و خواهرانمان افتادند روی زمین و اکنون آن پایین هستند و شاید زیر پای یک انسان یا یک حیوان له شوند.

مادرم گفت:

گل من، من تمام سعیم را می‌کنم تا وقتی موجودی به بچه‌هایم نزدیک شد او را بترسانم.

یکی دیگر از برادرانم گفت:

اما من یادم است که روزی کودکی آمد و روی تنهات یادگاری نوشت و تو هیچ نگفتی.

مادرم باز گریه کرد و سرش را میان شاخه‌ها فرو کرد... هق‌هق مادرم و لرزش تنش تمام برگ‌ها را غمگین کرد. عده‌ای آن برادرم را سرزنش کردند و همه‌ی زیاد شد. مادرم باز با تمام رگ‌هایش به بچه‌ها غذا و آب داد؛ اما هنوز سرش میان شاخه‌ها پنهان بود. من دلم برای مادرم سوخت. برای آن چشمان زیبایش که برای بچه‌هایش اشک می‌ریزد.

نمی‌دانستم چه کنم. از زندگی بی‌هوده‌ام خسته بودم. از اینکه تاریخ سرنوشت‌م را نوشته و باید منتظر باشم تا روزی باد مرا روی زمین بیندازد. روزی که دیگر نتوانم از آوندهای مادرم تغذیه کنم. روزی که زرد و بی‌رمق شوم و استخوان‌هایم زیر پای کودکی خرد شود... روزی که مادرم اشک بریزد...

به مادرم گفتم:

مادر ما چه زمانی شبیه تو می‌شویم؟

مادرم نگاهی به من انداخت. دستش را به سرم کشید و گفت:

شماها شبیه من نمی‌شوید.

همه تعجب کردیم. من گفتم:

مگر تو مادر ما نیستی؟!

مادرم گفت:

درست است... ولی این اقتضای طبیعت ماست. شماها برگ

هستید و سرنوشتتان این است که تا آخر عمرتان کنار من باشید

و از من تغذیه کنید.

یکی از خواهرانم گفت:

این‌گونه که نسلت منقرض می‌شود.

مادرم تبسم کوچکی کرد و گفت:

نه این‌گونه نیست عزیز من. باد کمکم می‌کند که بتوانم تخم‌هایم

را روی خاک‌های حاصلخیز پخش کنم. آن تخم‌ها روزی جوانه

می‌زنند و گیاهی می‌شوند و کم‌کم شبیه من می‌شوند.

همه با ترسی توأم گفتیم:

باد؟!

مادرم گفت:

آری عزیزان من. همان بادی که از او می‌ترسید... همیشه هم بد

نیست. گاهی به دردمان می‌خورد.

ناگهان جرقه‌ای به ذهنم زد. می‌خواستم زندگی‌ام را تغییر دهم. می‌خواستم به گذشته‌ام پشت کنم. به مادرم گفتم:

مادر می‌شود من دفعه‌ی بعد با باد بروم؟!

ناگهان همه ساکت شدند. مادرم چشمانش گشادتر شد و گفت:

با باد بروی؟ هه‌هه... کجا بروی کوچولوی من؟ نمی‌گویی من دل‌تنگت می‌شوم؟

گفتم:

من شوخی نمی‌کنم مادرم. من می‌خواهم با باد سفر کنم. می‌ترسم از اینکه بخوام اینجا بمانم تا یک روزی زرد و پژمرده شوم و به زمین بیفتم. می‌خواهم سفر کنم... می‌خواهم زندگی‌ام هیجان داشته باشد.

مادرم گفت:

این جور نگو... اینجا خیلی هم بهمان خوش می‌گذرد... اصلاً اجازه بده داستانت بامزه‌ای برایتان تعریف کنم.

گفتم:

مادر لطفاً طفره نرو. اگر واقعاً دوستم داری بگذار سرنوشتت را خودم انتخاب کنم. ترجیح می‌دهم یک روز کمتر زندگی کنم اما زندگی‌م تکراری و خسته‌کننده نباشد.

مادرم گفت:

اما باد خیلی وحشیست... تو را با خودش هرجایی می‌برد...

شاید ته یک چاه تارک یا وسط یک آتش سوزان... .

گفتم:

اما من از جریان باد استفاده می‌کنم و هرجایی که دوست دارم می‌روم.

مادرم گفت:

مگر تو پرواز بلدی؟

گفتم:

من دیده‌ام که پرنده‌ها چگونه بال‌هایشان را تکان می‌دهند تا بتوانند از جریان باد استفاده کنند...

ساعت‌ها با مادرم بحث کردم تا بالاخره او را راضی کردم و از او قول گرفتم که پشت سرم گریه نکند...

\*\*\*

بالاخره روز موعود فرا رسید. باد بشدت می‌وزید و من گاهی از تصمیم منصرف می‌شدم؛ اما به خود قول داده بودم که زندگی‌ام را متحول کنم. از تکرار روزهای سخت می‌ترسیدم. از روزهایی که باد مادرم را هراسان کند و او به خاطر من اشکش را روی زمین بریزد... دلم نمی‌خواست آن روز را ببینم. می‌خواستم پرواز کنم. با یاد. می‌خواستم بالاتر بروم و تمام دنیایی که در آن هستم را ببینم. مادرم آخرین اشک‌ها را ریخت علی‌رغم قولی که داده بود. مادر است دیگر...

باد شدت گرفت و مادرم به آرامی مرا به بالای سرش برد و منتظر

جریان شدیدتر باد شد. ناگهان خودم را سبک احساس کردم. باد مرا به هرسویی می‌برد. یک لحظه چشمان اشک‌آلود مادرم را دیدم که می‌گفت:

سعی کن زیاد زیر نور آفتاب نمایی عزیزم... آب بدنت خشک می‌شود... مواظب خودت باش... .

مدت‌ها در هوا غوطه‌ور بودم تا توانستم تعادلم را حفظ کنم و مانند پرنده‌ها خودم را روی جریان باد شناور کنم. دیگر ارتفاعم زیاد شده بود. همه‌ی منظره‌ای که می‌دیدم برایم شگفت‌انگیز بود... تمام درختان و مادرم که به‌اندازه‌ی یک دانه شده بودند و رودخانه که مانند نخ‌ی به نظر می‌رسید. هوا ملایم‌تر شده بود اما آفتاب سوزان‌تر. یاد مادرم افتادم که می‌گفت زیاد زیر نور آفتاب نمانم و جای مرطوبی برای زندگی انتخاب کنم. سعی کردم ارتفاعم را کم کنم. کوه سرسبزی دیدم که به نظر مناسب می‌آمد. روی آن فرود آمدم و خود را در سایه سنگ کوچکی پنهان کردم. تکان‌های باد خسته‌ام کرده بود؛ اما هیچانم همچنان بالا بود. کمی دل‌تنگ خانواده‌ام بودم اما از کارم پشیمان هم نبودم. زیر سنگ دو دوست جدید پیدا کردم. از تجربه‌های آن‌ها بهره‌جستم و تمام زندگی‌ام را برایشان تعریف کردم. آن‌ها به زندگی هیچانی من غبطه می‌خوردند و دوست داشتند مانند من جرئت سفر داشته باشند تا زندگی یکنواختشان تغییری کند. مباحثه با دوستان جدیدم به درازا کشید و من نفهمیدم کی خوابم برده بود...

صبح روز بعد با صدای آواز پرنده‌گان بیدار شدم. دوستان زودتر از



من بیدار شده بودند. احساس سنگینی عجیبی داشتم. به ساقه‌ام نگاهی انداختم. باورم نمی‌شد. چیزی شبیه غده در آن روییده بود. با اضطراب به دوستانم موضوع را گفتم. یکی از آن‌ها که مسن‌تر بود نگاهی به زخمم انداخت و گفت:

نترس کوچولو... جوانه است...

گفتم:

جوانه؟! ... خطرناک است!؟

خندید و گفت:

نه کوچولو... جوانه باعث می‌شود که رشد کنی و یک روزی به درخت بزرگی تبدیل شوی...

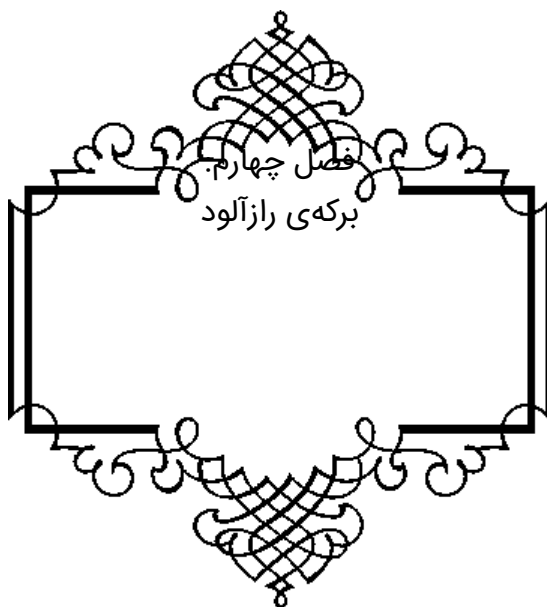
باورم نمی‌شد. مادرم چیز دیگری می‌گفت. قبلاً هم دیده بودم که برادران و خواهرانم بعد از رهایی از مادرم زرد و پوسیده می‌شوند و به خاک تبدیل می‌شوند... اما چگونه؟...

دوستم توضیح داد که مادرم مقداری از تخم‌هایش را درون من گذاشته تا با خودم به جایی بهتر ببرم و آنجا رشد کنم و روزی به درخت بزرگی تبدیل شوم. درست بود. اکنون معنی حرف‌های مادرم را می‌فهمم. او می‌گفت باد تخم‌های مرا با خود به جاهای دیگر می‌برد؛ اما او به باد اعتمادی نداشت و مطمئن نبود که او تخم‌هایش را به جایی مناسب ببرد. پس منتظر بود یکی از فرزندان این مأموریت را برایش انجام دهد و هم او بود که مستحق زندگی دوباره و طولانی را می‌یافت. آری این «قانون راز بقا» ست. تنها کسانی فرصت رشد می‌یابند که لیاقت داشته

باشند، جرئت و شجاعت و من آن روز یاد گرفتم که برای پیشرفت باید رفت و سفر کرد... باید خود را با باد برد نه به باد سپرد. باد آن قدر قوی نبود که سرنوشت مرا بسازد. این خود من بودم که سرنوشتم را می‌ساختم.»

درخت پیر، آه بلندی کشید و ادامه داد:

«... زمانی اینجا دشت سرسبزی بود. قد که بلند کردم دیدم در دشت درختان زیاد دیگری هم هستند... اما اکنون... فقط منم و کویر خشک...»



فصل چهارم

برکته‌ی رازآلود





قرص کامل ماه در نیمه‌ی شمالی آسمان می‌درخشید. کویر روشن بود و به‌خوبی می‌شد افق‌های دور را دید. دختر هنوز بیرون کلبه زیر درخت نشسته بود و ماه را تماشا می‌کرد. تمام روز را با درخت پیر حرف زده بود و اکنون ذهنش درگیر جای دیگری بود... به یاد روزهای خنک تابستان کوهستان که روی پشت‌بام خانه‌شان ساعت‌ها ماه را تماشا می‌کرد. تماشای ماه آرامش می‌کرد و لذت رفتن تا آسمان و حضور در جایی که کسی نیست. آن شب، ماه کامل بود. این نشانه‌ی خوبی بود. زنده که بود با کامل شدن ماه به تماشایش می‌نشست. حس خوبی توأم با امید فراوان به او می‌داد. ماه آرام که مانند خورشید نبود و به همه اجازه می‌داد ساعت‌ها به تماشایش بنشینند و لذت ببرند. نورش سرشار از امید بود و بوی زندگی.

مدتی بعد پرده‌ی کهنه‌ی جلو کلبه که حکم درب آن را داشت، کنار

زده شد و نور کم‌سوی چراغ به سطح کویر افتاد. پسر در چارچوب درب ایستاده بود و به دختر نگاه می‌کرد. درخت پیر تکانی خورد و گفت:

«آمده که جوابش را بگیرد.»

دختر کمی خودش را جمع کرد. پسر کمی جلوتر آمد و گفت:

«امشب تمام کویر روشن شده، مثل روز. ماه زیبا، چه ارمغانی را امشب آورده است؛ اما نمی‌دانم که ما خود اینجا ماه زیبایی داریم.»

دختر از تمجید غافلگیرانه‌ی پسر سرخ و سفید شد و نتوانست چیزی بگوید. پسر باز چیزهایی گفت که دختر چیزی از آن نفهمید جز اینکه او منتظر پاسخ دختر است. آه. اکنون او حرف‌هایش مزخرف شده است، جز آن تکه که زیبایی‌اش را تمجید کرد. چگونه باید او را از خود دور می‌کرد. اکنون که راه خروج از آن دنیا را یافته است. دختر گفت:

«داشتم راجع به پیشنهادت فکر می‌کردم.»

پسر چوپان باز حالت احمقانه که به ذن خودش متفکرانه بود را به خود گرفت و گفت:

«حق با توست. خلوتت را به هم نمی‌زنم. من می‌روم کمی آن‌طرف‌تر. تو راحت باش و فکر کن!»

بعد به طرف چاه رفت و به داخل آن خیره شد. درخت پیر گفت:

«هیچ فکر می‌کردی در این دنیا هم خواستگار داشته باشی؟»

بعد در حالی که می‌خندید حرف‌های دختر را شنید که می‌گفت:  
«اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم. نمی‌خواهم به هیچ کس و هیچ چیز  
فکر کنم... ذهنم درگیر است... حرف‌های امروزت...»  
درخت پیر در حالی که سرفه می‌کرد، گفت:

«وقت زیادی نداری. فرشته‌های احضار روح به زودی می‌آیند.  
باید قبل از رسیدن آن‌ها دست‌به‌کار شوی. اگر می‌خواهی زنده  
شوی.»

دختر از او راه را پرسید و گفت که برای شروع باید چه کند؟  
درخت پیر اکنون جواب احمقانه‌ای داد: «تلاش!»  
دختر متوجه حرف او نشد و گفت:

«نمی‌توانم متوجه شوم که من چگونه باید زنده شوم. اگر من  
مرده‌ام که دیگر جسم متلاشی شده و احتمالاً اکنون بعد از  
گذشت ماه‌ها و روزها مرا در جایی به خاک سپرده‌اند. پس  
چگونه باز من زنده خواهم شد؟»

درخت پیر گفت:

«اگر بمیری هیچ راه برگشتی به دنیا نخواهی داشت. جز اینکه به  
کما بروی یا اینکه جسمت سالم باشد تا بتوانی دوباره به جسمت  
برگردی. اگر جسم بمیرد، هرگز نمی‌توانی برگردی. تمام این افراد  
اینجا، به‌نوعی جسمشان سالم است... . همچنین نگران زمان  
نباش. زمان اینجا معنای دیگری دارد. تو اینجا ارواحی را ملاقات  
کرده‌ای که ممکن است مدت‌ها قبل از تو و حتی مدت‌ها بعد از  
تو مرده‌اند.»

دختر آهی از سر حسرت کشد و ناامیدانه گفت:

«پدرم چه؟ جسد او کجاست؟»

درخت پیر ابراز تأسف کرد که از او خبری ندارد؛ اما چه اهمیتی داشت که آن‌ها بدانند دختر چگونه مرده است؟ به هر حال روح او اینجاست و حق برگشت را دوباره دارد. درخت پیر گفت:

«نمی‌دانم... شاید هم اهمیتی نداشته باشد... . لطفاً مرا ببخش که نمی‌توانم زیاد به سؤال‌هایت پاسخ دهم. این دنیا، دنیای لیاقت‌هاست و نشانه‌ها. نشانه‌های آشکاری هر روز برای همه وجود دارد و تنها بیناها هستند که نشانه‌ها را می‌بینند و تنها هوشمندان هستند که از دیده‌هایشان درس می‌گیرند. در این دنیا ارواح سرگردان زیادی وجود دارند که به بنا بر دلایل آشکاری در این دنیا سرگردان‌اند و نباید از نشانه‌ها آگاه شوند و هر روح سرگردانی که از نشانه‌ها آگاهی یابد راه خروج را می‌یابد و وارد دنیای حقیقی می‌شود و چون جسم متلاشی شدی خود را نیابد، وارد کالبد انسان‌های ضعیف می‌شود و تا ابد در گریز است که به دست مأمورین احضار نیفتد. پس بدان که چرا نشانه‌ها و راهنمایی‌های من آشکار نیست. باید بینا و هوشمند باشی...»

دختر پرسید:

«آیا این پیرزن و پسر هم ارواح سرگردان‌اند؟»

درخت از پاسخ به این سؤال امتناع کرد و هیچ‌کس ندانست چرا. درخت از موجودات دیگری در آن سرزمین حرف می‌زد:

«آه... اینجا دنیای عجیبی است. از گذشته‌های دور تاکنون...»



موجودیت‌های جدیدی به وجود آمده‌اند که هرگز هویتشان آشکار نشده است. نیروهایی عجیب که مشخص نیست چگونه به وجود آمده‌اند پا به این دنیا می‌گذارند و گاه کنترل آن‌ها از عهده خارج می‌شود.»

\*\*\*

حوالی ظهر همان روز پسرک چوپان به بهانه‌ی واهی به کلبه برگشته بود. بعد از آن از دختر خواست تا باهم به جایی بروند. می‌گفت جای نزدیکی است و به‌زودی برخوانند گشت. دختری نگاهی به درخت انداخت و چند لحظه‌ای ساکت ماند؛ اما چیزی نشنید. پس از پسر پرسید:

«چیزی می‌خواهی نشانم دهی؟»

پسر که به راه افتاده بود گفت:

«آری. سعی کن پشت سر من بیایی.»

دختر دوباره نیم‌نگاهی به تنه‌ی درخت کهن انداخت؛ اما واکنشی از او ندید. با تردید پشت سر پسر به راه افتاد و از او خواست تا توضیح دهد که کجا می‌روند. بخصوص آنکه تا آن لحظه به آن طرف کویر نیامده بود. پسر چوپان که بی‌مه‌با پیش می‌رفت از یک برکه حرف زد. می‌گفت آن برکه عجیب است و می‌خواهد هر دو باهم آن را ببینند.

محیط اطرافش کم‌کم تغییر می‌کرد. رنگ ماسه‌ها از زردی به خاکستری می‌گرایید. زمین زیر پایش دیگر ماسه نبود و خاک‌های ترک‌خورده‌ای بود که نشان می‌داد زمانی آنجا برکه‌ی

پرآبی بوده است. پسر چوبی در دست داشت و هر از گاهی آن را بین شکاف خاک‌ها فرو می‌کرد. دختر علت را جویا شد. پسر گفت:

«آرام پشت سر من حرکت کن. قدم‌هایت را در جایی که ردپای من است بگذار... زیرا این زمین‌های ترک‌خورده ممکن است شل باشند و فرو بروی...»  
دختر با تردید گفت:

«اما ما که روحیم. نباید از آن بترسیم.»  
پسر گفت:

«شنیده‌ام که ارواحی که در باتلاق‌های اینجا غرق شده‌اند و سرنوشت شومی برایشان رقم خورده. باید مواظب بود... حتی شایعه است که این تله‌ای است که مأموران احضار درست کرده‌اند تا ارواح سرگردان را به دام بیندازند؛ مانند آن باتلاق‌هایی نیست که همه می‌دانیم. پاهایت را به سمت خاک سفت می‌کشد. گیر که افتادی هیچ چاره‌ای نداری جز اینکه ناله کنی و از مأموران احضار طلب احضار کنی.»

رطوبت زمین رفته‌رفته بیشتر می‌شد و دختر نرمی خاک زیر پایش را به خوبی احساس می‌کرد. کم‌کم که پیش می‌رفتند رنگ هوا نیز خاکستری می‌شد و این حاصل مه غلیظی بود که در فضای آنجا بود. دختر با تردیدی که حاصل از آمدن به این ناحیه از کویر بود، سرعت خود را کم کرد و گفت:

«چرا باید به این جای خطرناک بیاییم؟!»

پسر باز قوت قلبی به او داد و گفت:

«اگر به حرف‌های من گوش دهی خطرناک نخواهد بود. لطفاً کمی دیگر ادامه بده. به آن برکه رسیده‌ام... ببین اینجاست...»

چند قدم دورتر از پسر چوپان، برکه‌ی آبی نمایان بود که بیشتر مانند تکه یخی به رنگ خاکستری بود تا آب. اطرافش را چند بوته‌ی گرد مانند احاطه کرده بود و نزدیک‌تر که شد صدای قورباغه‌ها را توانست بشنود. بعلاوه صدای سکوت ممتدی که سطح راکد برکه در فضا ایجاد کرده بود. پسر کمی نزدیک‌تر رفت به داخل آن خیره شد. دختر گفت:

«چیزی داخل آن است؟ من بیشتر از این نزدیک‌تر نمی‌آیم... چرا مرا به اینجا آورده‌ای؟»

پسر با صدای آرامی گفت:

«آری. من چیزهای عجیبی در آن می‌بینم. انگار کسی داخل آن است.»

دختر از ترس خودش را عقب کشید و گفت:

«اینجا ترسناک است. بهتر است برگردیم.»

پسر نیز همین را می‌خواست؛ اما انگار چیزی بود که می‌خواست بیشتر تماشایش کند. پسر روی برگرداند و به دختر نگاه کرد و گفت:

«لطفاً کمی نزدیک شو. داخل آن را ببین...»

دختر با ترسی مضاعف آرام‌آرام به برکه نزدیک شد؛ اما ممکن بود

این برکه تله‌ای باشد که پسر می‌خواست با استفاده از آن هر دوی‌شان را احضار کند به امید وصال در دنیای بعدی؛ اما کشف گوشه و کنار آن کویر وحشتناک نیز می‌توانست راه‌گشایی برای او باشد. دختر از پسر خواست تا او عقب بایستد. پسر نگاه ناامیدانه‌ای به دختر کرد و گفت:

«به من اعتماد کن. مثل همیشه که اعتماد کرده بودی. من فقط هدفم این بود که جاهای دیگر کویر را هم نشانت دهم. می‌خواستم از یکنواختی دریایی...»

دختر بی‌توجه به حرف‌های او، کمی خود را به برکه نزدیک‌تر کرد. خاکستری مه‌بالای برکه، آب آن را خاکستری و بی‌روح کرده بود. دختر اما چیزی در برکه ندید جز تصویر خودش. پسر دوباره به برکه نگاه کرد و با تعجب گفت:

«عجیب است. ولی همین الآن من کسی را درون آن می‌دیدم... مطمئنم.»

ترس دختر کمتر شد و نزدیک‌تر رفت؛ اما چیزی در آن نبود جز انعکاس دنیای بیرون. پسر گفت:

«اما من هر وقت به اینجا بیایم داخل برکه چیزهای عجیبی می‌بینم!»

پسر این را گفت و از برکه دور شد. ناگهان دختر فریاد زد:

«اوه... من چیزهایی را در آن دیدم...»

پسر سریع به سمت برکه دوید؛ اما باز چیزی ندیدند و تمام تصاویر به یک‌باره محو شد. دختر گفت:

«تو کمی عقب بایست.»

پسر چند قدمی عقب رفت. آرام آرام چیزهایی درون برکه آشکار شد. دختر نیز کمی عقب‌تر رفت؛ اما هنوز داخل برکه را می‌دید که اکنون آب آن شفاف شده بود. پسر گفت:

«تا به حال این‌گونه نشده بود.»

دختر گفت:

«فکر کنم این برکه راز خود را فقط به یک نفر نشان می‌دهد؛ یعنی اگر هم‌زمان دو نفر به داخل آن نگاه کنند، تصویرش محو می‌شود. بیا نزدیک‌تر تا باز امتحان کنیم...»

پسر گفت:

«درست است. من بارها آن را دیده‌ام. تو اکنون نگاه کن.»

سطح آب شفاف و شفاف‌تر می‌شد و کم‌کم گیاهان بلند کف آن آشکار می‌گشت؛ مانند ریون‌های سبزرنگی به آرامی در آب می‌رقصیدند. چند لحظه بعد حباب‌های آب پراکنده‌ای به سطح آن می‌آمدند.

«مواظب باش. زیاد نزدیک نشو...»

«من تصویر یک پسر نوجوان را می‌بینم... صورتش خیلی سفید است و انگار چیزهایی می‌گوید... اما صدایش را نمی‌شنوم... فکر کنم از ما می‌خواهد که کمکش کنیم.»

پسر اما نظر دیگری داشت:

«پس چرا وقتی دونفری باهم به برکه نگاه می‌کنیم تصویرش محو می‌شود؟ لابد می‌خواهد اغفالمان کند و به درون آب

بکشدمان. من که گمان نمی‌کنم. این یک طلسم است. شاید یک تله...»

دختر گفت:

«شاید هم می‌گویند که از اینجا دور شوید.»

اما این تمام ماجرا نبود. انگار برکه می‌خواست چیزهای بیشتری نشان دختر دهد که به پسر نشان نمی‌داد. گویی بارها آن را به پسر نشان داده اما او سعی نکرده که راز آن را کشف کند.

ناگاه دختر جیغی کشید و خود را به سمت پسر پرت کرد. پسر که حول شده بود چند قدمی به عقب فرار کرد. دختر نفس‌زنان و در حالی که روی زمین پهن شده بود باز هم عقب‌تر رفت و با ترس و لکنت گفت:

«... آنجا را ببین... روی برکه...»

پسر که به اندازه‌ی کافی از معرکه دور شده بود، با ترس گفت:

«اما من چیزی نمی‌بینم... چیزی آنجا نیست.»

دختر گفت:

«چرا... ببین... مستقیم به من زل زده... روی قایق... آن زن روی قایق... کمی نزدیک‌تر بیا می‌بینی.»

این را فقط دختر می‌دید و پسر که از ترس از برکه دور شده بود نمی‌توانست آن را ببیند.

«اما من هیچ چیزی نمی‌بینم...»

«دارد می‌رود... یک زن روی قایق است. به من زل زده بود...  
بین باز هم سرش را برگرداند و نگاه کرد...»

کم‌کم قایق دور شد و در مه سطح برکه که تا چند لحظه پیش  
نبود، محو شد... دختر به اطراف نگاه کرد و رو به پسر گفت:

«تو تا حالا او را ندیده بودی؟ ترسناک بود... چرا مرا به اینجا  
آوردی؟»

پسر گفت:

«اما من تا کنون قایق یا زنی ندیده بودم...»

دختر با اضطراب گفت:

«بهتر است برویم. اصلاً اینجا را دوست ندارم...»

«کمک کن... به من کمک کن... خواهش می‌کنم...»

این صدای خفیف یک زن بود که شنیده می‌شد. دختر با  
اضطراب به برکه نگاه کرد و گفت:

«تو هم شنیدی؟ یکی از من کمک می‌خواهد...»

روی برکه هنوز هاله‌ای از قایق دیده می‌شد که در مه خاکستری  
محو می‌شد. پسر سرعتش بیشتر از دختر بود و بدون اینکه به  
پشت سرش نگاه کند از برکه دور شد. دختر باز به برکه نگاه کرد؛  
اما چیزی ندید؛ اما صدا همچنان ضعیف‌تر و رنجورتر، او را صدا  
می‌کرد...

«... کمک کن... کمک کن... خواهش می‌کنم کمک کن...»

«دنيا همواره برای هوشمندان برنامه‌ی ویژه‌ای دارد. در رستوران دینا بهترین غذاها برایشان طبخ می‌شود...» دختر در کلبه خوابیده و به بیرون آن نگاه می‌کند. این درخت کهن است که گویا از آزارهای باد لحظه‌ای رها گشته و سخن می‌گفت...

«... ماه در نیمه‌ی شمالی آسمان است. دیشب ماه کامل بود و شب بعد از آن، نیروهای فوق‌العاده‌ای از نور ماه ساعت می‌شود. این شب را درختان نمی‌خوابند و تا صبح به کسب انرژی مشغول‌اند. فوق‌العاده است. این نیروی عظیم از گذشته‌های دور می‌گوید و درختان آن را دریافت می‌کنند و برای هر رهگذری که زیر سایه‌ی آن‌ها دمی بنشینند تعریف خواهند کرد.»

دختر دوست داشت با درخت حرف بزند؛ اما او نمی‌شنید. فقط سخن می‌گفت. چیزهای زیادی بود که باید از او یاد می‌گرفت؛ اما درخت همواره به او گفته بود پیگیر نشانه‌ها باشد. ماجرای برکه و آن صدای زن فکرش را آزار می‌داد. چرا آن زن از او کمک می‌خواست. باید این‌ها را به درخت می‌گفت؛ اما درخت پیر به او گوش نمی‌داد و داستان‌ها می‌گفت.





فصل پنجم:

نشانه‌های آشکار در کویر





پیرزن بیدار شده و درون کلبه را می‌گردد. دختر بیدار است اما از سر جایش تکان نمی‌خورد. حرکات پیرزن را تماشا می‌کند. با او کمتر حرف می‌زند و کمتر می‌شناسدش. پیرزن خودش این را می‌خواهد. کم حرف می‌زند و دوست ندارد از او سؤال شود؛ اما به نظر بد هم نمی‌آید. به او اجازه داده که در کلبه‌اش بماند. او را به آنجا آورده؛ اما چگونه؟ چرا تا به حال به این فکر نکرده است. پیرزن چگونه او را به اینجا آورده است. او روح است و لمس نمی‌شود.

بیرون کلبه، صدای درخت را می‌شنود:

«باد آزارم می‌دهد... در میان شاخه‌هایم می‌پیچد و آن‌ها را به هم می‌تند... آه... خسته شدم... سالیان سال است که باد بوی مرگ می‌دهد... باد آزارم می‌دهد...»

دختر درون ذهنش شروع کرد به صحبت با درخت:

«چرا به آن عادت نمی‌کنی؟»

درخت پیر کمی آرام شد و گفت:

«نمی‌شود. این باد کویر با همه‌ی بادهای فرق دارد... یا شاید من فرق دارم با دیگران. نمی‌توانم عادت کنم به آنچه به من تحمیل می‌شود؛ اما تحملش هم سخت است. نمی‌شود تحملش کرد.»

درخت شاید مرده است:

«تو مرده‌ای؟ دیشب از تولدت به من گفتی... اما از مرگ...»

درخت پاسخ داد:

«آری من مرده‌ام. سال‌هاست که مرده‌ام. مرگ من وقتی است که محصور این کویر خشک شوم و هیچ جنبنده‌ای سایه‌ی دل‌نشین مرا برنگزیند. من و این دشت که زمانی سرسبز بود، سال‌هاست که مرده‌ایم.»

دختر گفت:

«می‌خواهم چیز عجیبی به تو بگویم. دیروز چیز عجیبی دیدم. یک برکه... که یک نفر محصور آن بود. این‌ها را این پسر هم می‌بیند؛ اما من چیز دیگری دیدم و شنیدم که او متوجه آن نشد. من یک زن لاغراندام و شکسته دیدم که سوار بر قایق روی برکه است و از من طلب کمک می‌کند... او لحظه‌ای دیگر در ظلمات برکه، محو شد و من فقط نجوای او را می‌شنیدم.»

درخت گفت:

«تو یک تازه‌واردی. همه‌ی ساکنین اینجا این را می‌دانند. حتی

عده‌ای از این موجودات کویرزی، چیزهای بیشتری از تو می‌دانند که تو نمی‌دانی. آن‌ها برای رهایی از این سرزمین، از تو یاری می‌جویند. این نجواها هزاران سال است که در این سرزمین به گوش می‌رسد... تو نیز می‌خواهی رها شوی. همه این را می‌خواهند. همه‌ی موجودات این سرزمین. عده‌ای ناامید از آن شده‌اند و زندگی در اینجا را برگزیده‌اند. عده‌ای به دنبال نشانه‌های آشکارند و عده‌ای به دنبال تقلب و فرار. قبلاً هم گفته بودم. همه اجازه‌ی خروج ندارند...»

درخت پیر باز با صدای سرفه‌آلود گفت:

«به‌اندازه‌ی کافی وقت تلف کرده‌ای. بهتر است عجله کنی. قبل از آنکه آفتاب طلوع کند، باید بروی. به سخنان من گوش بده و راه را بیاب. یک نفر منتظر توست. یک روح سرگردان. او یک پیرمرد است که سال‌ها گرفتار کویر شده و مجال رهایی‌اش نیست. باید دین او را در دنیا ادا کنی تا راه بازگشت به دنیا نمایان شود... مواظب باش کسی تو را تعقیب نکند. اینجا خیلی‌ها به دنبال فرار هستند.»

دختر پرسید:

«اما من کجا او را پیدا کنم؟»

درخت گفت:

«حرف‌های دیشبم را به یاد بیاور. اکنون پسر را تعقیب کن. وقتی به محل همیشگی رسیدید یک چاه بزرگ خواهی دید. سعی کن خودت را به خواب بزنی. پسر حوصله‌اش که سر برود می‌رود

سراغ چاه و محو آن می‌شود. آفتاب که به حدود یک‌چهارم آسمان رسید حرکت کن. آنگاه جهت حرکت را خواهی یافت. باید سعی کنی تا قبل از ظهر برگردی. بعد از ظهر باد به جهت یکسانی نخواهد وزید و تو را دچار دردسر می‌کند.»

پسر تا آن لحظه به درون چاه می‌نگریست. پسر رو به دختر کرد و گفت:

«برویم؟»

دختر به درخت پیر نگاهی لنداخت و از پسر خواست تا کمی دیرتر راه بیفتند.

باد کویر، با بالا آمدن آفتاب، مثل هر روز گرم می‌وزید. بادی که امروز برای دختر معنی دیگری داشت. شاید این است معنای نشانه‌ها؛ اما فکر آن برکه باز هم آزارش می‌داد و آن زن که سرگردان است. دیگر احساس ترس کمتری نسبت به آن داشت. او طلب کمک کرده است و شاید اکنون چشم‌انتظار دختر است که بار دیگر او را در برکه ببیند؛ اما درخت پیر می‌گفت همه اینجا دنبال فرار هستند. شاید احساس ترحمش بی‌معنی بود. هر کس باید به آن کسی که برایش مقدر است کمک کند.

پسر در حال و هوای دیگریست. او باز چشمش کویر را می‌جوید. هر روز دنبال چاه جدیدی است و هر بار که چاهی را می‌یابد ساعت‌ها به آن خیره می‌شود؛ اما ناگهان دختر صدایی غریب شنید:

«کویر قشنگ است، نه؟!»

دختر بلافاصله به اطراف نگاه کرد و گفت:

«تو هم این صدا را شنیدی؟»

اما پسر انگار توجهی نکرده بود. دختر گفت:

«صدایی مانند صدای کویر بود.»

پسر گفت:

«من هم روزهای اول که به اینجا آمده بودم این صداها را می‌شنیدم. صدای گذشته‌ی توست؛ اما کم‌کم به آن عادت می‌کنی و دیگر نمی‌شنوی.»

دختر گفت:

«اما من روزهای نخستین هیچ صدایی نمی‌شنیدم. اکنون می‌شنوم.»

پسر گفت:

«تو این روزها عجیب شده‌ای. قبلاً هم بهت گفته بودم نباید به هرکسی و هر صدایی اعتماد کنی. آن‌ها پریشان‌ت می‌کنند. آن قدر در گوشت نجوا می‌کنند که فکرت را تسخیر کنند و بعد کم‌کم دیوانه می‌شوی. یک روح پرخاشگر.»

دختر دوباره نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به پسر گفت:

«چاهی که در آن افتادی را یادت نیست؟ تو به درون همی چاه‌ها نگاه می‌کنی.»

پسر گفت:

«نه... دقیق یادم نیست.»

این را گفت و سریع به سمت چاهی رفت که همیشه، به آن نگاه می‌کرد.

به محل همیشگی چرای دام رسیده بودند. باید صبر می‌کرد تا آفتاب به آنجایی برسد که درخت پیر می‌گفت و بعد حرکت کند؛ اما کجا؟ درخت پیر چیزی نگفت. شاید هم مهم نیست. حتماً در آن لحظه نشانه‌ای خواهد دید که او را راهنمایی کند و یا شاید درخت پیر در کالبد چیز دیگری ظاهر شود و راه را نشانش دهد. باید صبر می‌کرد.

«همیشه هم باد نمی‌وزد. این موقع از سال، بادهای بیشتر می‌شود.»

این صدا، ادامه‌ی همان صدای قبلی بود که باز آرام می‌شنید. کم‌کم صدای ازدحامی را شنید که مانند صدای قبلی کم‌جان بود و انگار از کف زمین بیرون می‌آمد. دختر دراز کشید و گوشش را به زمین چسباند. صداها بیشتر شد، اما همچنان کم‌جان. پسر راست می‌گفت. صدای گذشته‌ی خود بود. صدای خاطراتش و گاهی نیز صدای افراد خانواده‌اش را می‌شنید که هرگز آن‌ها را در دنیا نشنیده بود.

به اطراف نگاه کرد. چیزی نبود، جز بزها و پسر که محو تماشای چاه است. برخاست و نزدیک پسر رفت. انگار متوجه حضور دختر نشد. دختر گفت:

«امروز روز عجیبیست. صداهای عجیب دیگری نیز می‌شنوم. این



اصلاً عادی نیست. صداهای که خاطرات من نیست.»

اما پسر حرفی نزد و هم چنان محو تماشای چاه بود. دختر فکر می‌کرد او دیوانه است که ساعت‌ها به سیاهی چاه خیره می‌شود. دوباره با پسر حرف زد؛ اما پسر انگار طلسم است و چیزی نمی‌شنود. کمی نزدیک‌تر آمد و به داخل چاه نگرید؛ اما جز سیاهی چیزی نبود. پسر همچنان محو تماشای همین سیاهیست و دختر با ایما و اشاره هم نمی‌تواند توجهش را جلب کند. باز به چاه نگرید. کمی نزدیک‌تر شد.

هوای اطراف چاه خنک‌تر بود و می‌توانست بوی گیاهان تازه را از آن استشمام کند. حس آشنایی برایش داشت. هوا گویی برای یک آن کوهستانی شد. طراوت و خنکی که مجرای بینی و ریه‌اش را تازه می‌کرد و هوای خنک که تنش را لمس می‌کرد. کم‌کم بخار آب ماندی سطح چاه را پوشاند؛ مانند این است که درون این چاه‌های فراوان آب‌های زیرزمینی وجود دارد. چیزی مانند قنات است. صدای کوهستان ماندی هم از آن به گوش می‌رسد؛ مانند صدای کوه است. صدای ممتد و سنگین که همواره در کوهستان‌های بلند و سربه‌فلک کشیده به گوش می‌رسد. چه دل‌انگیز است. این هوا و این رایحه را دوست دارد. احساسش را نوازش می‌کند و دختر بعد از مدت‌ها حبس در کویر، اکنون نشانه‌هایی از آشنایی محیط می‌یابد. باز هم نزدیک می‌شود و به سیاهی بی‌کران آن خیره می‌شود... اکنون دلیل خیره شدن پسر به چاه را می‌فهمید. چاه آرزوهای انسان است... .

اما تصاویر مبهمی هم می‌بیند. سیاهی مطلق چاه اکنون از خود

صداهایی را بیرون می‌دهد؛ مانند صدای همهمه و شلوغی عده‌ای از مردمان است که چند لحظه پیش نیز شنید. صدا کم‌کم رساتر می‌شود و دختر دیواره‌های سالنی آشنا را می‌بیند و لحظه‌ای بعد پدرش که روی میزی نشسته و غذا می‌خورد. تصویر رفته‌رفته واضح می‌شود و آشنا. این همان رستوران در کویر است که دختر قبل از مرگش آنجا بود. مردم درون آن را به‌خوبی به یاد دارد. تمام اجسام کهنه و چرکین آن و پدرش که تنها روی میزی نشسته و غذا می‌خورد؛ اما خودش نیست.

«کولر را بزن روی دور تند. هوا گرم است.»

مردی که پشت میز صندوق رستوران نشسته، این را به یکی از گارسون‌ها می‌گوید. گارسون جوان، دمپایی گشاد و قرمزی به پایش است و در حالی که آن را به زمین می‌کشد به سمت کولر می‌رود. پدرش نظاره‌گر دمپایی گارسون است و رفتن او را می‌پاید. باد کولر که شدیدتر شد، ناگهان قفس چوبی پرنده از سقف کنده شد و به لبه‌ی حوض خورد و شکست. پرنده‌ی سفید از گوشه‌ی شکسته‌ی آن بیرون پرید و خودش را به لوستر رساند. برای لحظه‌ای توجه مسافران به صحنه جلب شد. صندوق‌دار فریاد زد و گفت:

«گفتم جای این قفس اینجا نیست... زود باش درها را ببند و بگیرش.»

گارسون جوان در حالی که غرولند کنان به سمت درب خروجی می‌دوید گفت:

«این پرنده گرمزده می‌شود. باید جایش خنک باشد.»

اما همه‌ی مردم پرنده را ترسانند. بال زد و از درب اصلی رستوران به بیرون فرار کرد. لحظه‌ای بعد باز رایحه‌ای خنک از چاه به بیرون تراوید و صداها و تصویر محو شد و سیاهی درون چاه آشکار گشت. دختر که اکنون سرش را درون چاه کرده لحظه‌ای به خود می‌آید و خودش را کنار می‌کشد. دوباره باد داغ کویر به صورتش می‌خورد. پسر همچنان محو است.

\*\*\*

دختر نگاهی به اطراف کرد. همه‌چیز سر جای خودش است. گله و ماسه‌های انبوه و کویر بی‌کران و باد داغ. آفتاب به یک‌چهارم آسمان رسیده و باد تندتر می‌وزد. دختر انبوهی از سؤال‌های درون ذهنش را می‌کاود؛ اما نباید خود را درگیر می‌کرد. به یاد حرف‌های درخت پیر افتاد. اکنون باید منتظر می‌ماند تا راه رفتن به سمت پیرمرد کذایی را بیابد. کمی از چاه دور شد. باید عجله می‌کرد. ممکن بود پسر سر از چاه بردارد و تعقیبش کند. به اطراف نگریست؛ اما چیزی نیافت. روی تپه‌ای کوچک دوید تا بیشتر به محیط اطرافش بینا باشد؛ اما چیزی نبود. هیچ نشانه‌ی خاصی که نشان از راه باشد. همه‌چیز عادی بود... شاید چاه و تصاویر درون آن. این حتماً یک نشانه از راه است؛ اما چگونه؟ به یادش نمی‌آید که در رستوران قفس پرنده به زمین افتاده باشد. شاید آن را فراموش کرده؛ اما این ممکن نیست. تمام لحظه‌های قبل از حادثه را به‌خوبی به یاد دارد. خودش در صحنه نبود. تصویر چاه باید زمان دیگری باشد. شاید زمانی که او بیرون

رستوران بود و با پسر فلج حرف زد این اتفاق افتاده است. حرف‌های پسر فلج را به یاد آورد:

«... اهل کویرم؛ اما یک کویر دیگر. من در همان اتوبوسی هستم که تو هستی. مادرم مرا به حرم امام رضا می‌برد. برای شفا... فلج هستم. مادرم می‌گوید امام رضا شفایم می‌دهد... نگاه کن... آن پرنده‌ی زیبا... کویر آن‌قدرها هم بد نیست. ببین چه پرندگان زیبایی دارد...»

دختر باز لحظه‌های آخر را به یاد آورد. تا خواست پرنده را ببیند مادر آن پسر آمد و نتوانست آن پرنده را ببیند. ولی آن پرنده، حتماً همان پرنده‌ی سفید و زیبایی بوده است که چند لحظه قبل از هم صحبت شدن با پسر دیده بود. آن لحظه آزاد بوده است و پسر فلج یک لحظه آن را دیده است. چاه؛ چاه زمانی را نشان می‌دهد که حادثه‌ای افتاده و او آنجا نبوده است؛ اما این چه ارتباطی می‌توانست با آن پیرمرد داشته باشد؟ چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

آفتاب تندتر از همیشه آسمان بی‌روح گنبدی شکل را می‌پیمود و دختر مضطرب‌تر از قبل روی تپه ایستاده است. باد پریشانش می‌کند و او هنوز نه نشانه‌ای دیده و نه راهنمایی داشته که بتواند راهش را به کمک او بیابد. چاه کمکش نمی‌کرد. به برکه‌ای که دیده بود و آن صدای عجیب فکر کرد. به حرف‌های درخت فکر کرد. به داستانی که دیشب گفته بود. شاید آن داستان چیزی دارد. درخت پیر می‌گفت:

«... به سخنان من گوش بده و راه را بیاب. یک نفر منتظر توست.

یک روح سرگردان. او یک پیرمرد است که سال‌ها گرفتار کویر شده و مجال رهایی‌اش نیست. باید دین او در دنیا را ادا کنی تا راه بازگشت به دنیا نمایان شود... مواظب باش کسی تو را تعقیب نکند. اینجا خیلی‌ها به دنبال فرار هستند.»

درخت از او خواسته بود به سخنان دیشبش گوش دهد؛ اما دیشب بعد از گفتن آن داستان خوابش برد. می‌گفت باد باعث رویش او شده است با آنکه باد آن روزها که این کویر دشت سرسبزی بوده است نیز باعث آزار مادر او بوده است؛ اما با این حال او با استفاده از باد بارور شده است. باد؛ سلطان کویر. او خودش را با جریان باد به مقصودش رسانده بود... آری. باید با جریان باد حرکت کند. این احتمالاً راه چاره است. یا لاقل در آن برهه از زمان تنها راه‌حل همان به نظر می‌رسید، هرچند درست هم نباشد. به هر حال بهتر از ماندن در آنجا بود. در ضمن درخت گفته بود ممکن است به‌زودی جریان باد تغییر کند. تا آن موقع باید عجله می‌کرد. به پسر نگاه کرد که هنوز سرش در چاه است. باید می‌دوید تا جبران اتلاف وقتش کند.

بعد از مدتی دویدن در کویر، از شدت باد کاسته شد. دختر تردید کرد که راه را درست آمده باشد. روبه رویش چیزی نبود. هرچند وزش باد کمتر شده بود اما می‌شد جهت آن را تشخیص داد. باز هم جلوتر رفت. به سمت باد. به پشت سرش نگاه کرد. چیزی نبود. همان‌گونه که روبه‌رویش نبود. این کویر هرگز مرزی ندارد. همه‌جایش شبیه هم است. دختر پریشان، بارها گرفتار این قساوت کویر شده است. می‌رود و به آرامی روبه‌رویش سرزمین

کوچکی را کشف می‌کند که مرزی با کویر ندارد. همه‌ی آن سرزمین مکشوف خود محصور همان کویر بزرگ است. هیچ جا مرزی ندارد. تمام این سرزمین را کویر تشکیل داده. خاک کویر. خاک نرم که گاهی برای مدت کوتاهی به زمین سفت و بایر و یا برکه‌ای مرده تبدیل می‌شود و دوباره کویر بی‌مرز آغاز می‌شود. این سرزمین تنها یک موجودیت غالب دارد. باد؛ سلطان کویر. به‌راستی که چه سلطان قدرتمندیست که چنین مرز بی‌انتهایی را تصاحب کرده است. حتماً مانند دنیای واقعی که دختر مسافر آنجا بود برای تصاحب این مرز بی‌انتهای جنگ‌های خونینی با حکم باد درگرفته و خاک مقدس کویر را به تصاحب آن درآورده است که اکنون حتی حاضر نیست یک وجب از آن خاک را به پادشاه دیگری بدهد. به‌راستی خاک از چه زمانی مقدس شد؟!





فصل ششم:

پیرمرد نویسنده







دختر با اعتماد به آنچه از درخت پیر فرا گرفته بود، همچنان جلو می‌رفت و آفتاب بی‌رحمانه و تحت امر باد می‌سوزاند. خود را به باد سپرده بود و به طرفی که می‌وزید او نیز هم سو با آن می‌رفت. بعد از مدتی پیاده‌روی چیزهایی دید. چیزهایی شبیه کاغذ معلق در آسمان. آن‌ها برگ‌های کاغذی بودند که تا صدها متر بالاتر در آسمان می‌چرخیدند. هزاران کاغذ. کمی که جلوتر رفت وزش باد شدت گرفت تا جایی که دیگر نمی‌شد اطراف را هم دید. طوفان کویر بود. خشم باد؛ سلطان کویر. ذره‌های خاک طلایی‌رنگ رس تا چندین متر به همراه کاغذها در گردباد سهمناک شناور بودند. دختر به یاد حرف‌های درخت پیر افتاد. کویر چهره‌ی دیگری از خود نشان می‌داد. سلطان کویر، کاغذها را چنان در هوا می‌چرخاند که مشخص نمی‌شد رویشان چیزی نوشته شده یا اینکه سفیدند.

قدم‌های دختر آرام‌تر و محکم‌تر شده بود. باید زودتر برمی‌گشت. دوست نداشت بیشتر در این نقطه‌ی کویر بماند؛ اما قبلش باید پیرمرد را می‌دید. باز هم به سختی جلوتر رفت. تا جایی که پایش در گل شل مانندی فرو رفت. به زیر پایش نگاه کرد و به روبه رویش. زیر پایش خاک شل شده بود و روبه رویش یک خانه‌ی قدیمی که مانند یک کاروان‌سرای قدیمی بود. به نظر در مقابله با طوفان جای امنی بود.

\*\*\*

داشت به این فکر می‌کرد که آیا اعتمادش به درخت پیر جواب داده است و یا نشانه‌ها را درست آمده است که توانسته اینجا را بیابد. او همچنان امیدوار است به زنده شدن مجدد. صدای زوزه‌های طوفان کمتر شده بود. دختر در کاروان‌سرا بود و به اطراف نگاه می‌کرد. قدیمی بود. کمی آن طرف‌تر چند ظرف سفالی شکسته و وسط آن یک قالیچه‌ی کهنه و گردگرفته. تمام پنجره‌های آن شکسته و درهم بودند. دیواره‌های کاروان‌سرا را تماماً با زغال، نقش و نگاره‌ها و کلماتی به رنگ سیاه نقاشی کرده بودند و گوشه‌ای از سالن را چوب‌های شکسته شده و گاه سوخته تل انبار بود. زیر این الوار، چند کاشی سبز و شکسته که درخشش خاصی داشتند توجهش را جلب کرد و روبه‌رویش که یک ستون سفت بنیاد، سقف را به‌زحمت نگه داشته بود. انتهای راهرو نسبتاً بزرگ کاروان‌سرا، به اتاقی ختم می‌شد با دری شکسته که دائماً باز و بسته می‌شد. راه رفتن دختر در راهرو باعث شد صدایی از داخل اتاق بگوید:

«چه کسی آنجاست؟»

دختر به یاد حرف‌های درخت افتاد که گفته بود او یک نویسنده پیر است. این صدا باید صدای او باشد. دختر با تردید گفت:

«من... من آمده‌ام که به شما کمک کنم.»

صدا که رنجور و پیر بود و دختر را مطمئن‌تر می‌کرد که خود همان پیرمرد نویسنده است، گفت:

«کمک؟!»

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

«یک ضعیفه می‌خواهد به من کمک کند؟!»

دختر در حالی که صدایش را بلند و ضخیم کرده بود گفت:

«چند وقت است که مرده‌ای؟ اگر سالیان پیش مرده‌ای، بهتر است بگویم که اکنون ضعیفه‌ها کارهای بزرگی می‌کنند.»

صداهایی مانند برهم ساییده شدن چوب روی هم از داخل اتاق به گوش رسید. دختر آرام از لابه‌لای در چوبی و شکسته‌ی آن به داخل نگاه کرد. آنجا هم وضعیتی مشابه دیگر جاهای کاروان‌سرا داشت. فقط میز کهنه‌ای بود که پیرمرد نویسنده، پشت آن چیزهایی می‌نوشت. او عینکش را برداشت و به دختر خیره شد. آثار فرام‌گرد عینکش روی بینی‌اش به‌خوبی نمایان بود. مثل این بود که سال‌هاست که عینکش را از روی چشمش برداشته است و فقط نوشته است. صورتش چروکیده، آویزان، لاغر و استخوانی بود. ابروهایش اما بد نبودند. لبانش بر اثر کهولت سن همه مانند خطی مستقیم بود و رنگ تیره‌ای داشت. دستانش روی کاغذ می‌لرزید، اما وقتی خودکار به دست می‌شد مانند این بود

که راه رسم کلمات را قبلاً بارها و بارها رفته بودند و این رعشه‌ها هم راه همان کلمات روی کاغذ را در هوا می‌پیمودند. دختر به آرامی داخل شد. پیرمرد نگاه کوچکی به او انداخت و باز چشمش را به میز دوخت. انگار که قبلاً از این مسافران زیاد دیده است.

«پس تو آن کسی هستی که می‌خواهی به من کمک کنی؟»

پیرمرد لاغراندام این را گفت و دوباره مشغول شد. دختر که با دیدن چهره‌ی پیرمرد داخل‌تر هم شده بود گفت:

«امیدوارم بتوانم؛ اما نمی‌دانم باید چه کنم. این را تو باید به من بگویی.»

پیرمرد خنده‌ای کرد، انگار که از دست دختر هیچ کار بخصوصی نخواهد آمد و لحظه‌های بعد با نگاه کنجکاو دختر مجبور شد سخن بگوید:

«بسیار خوب. هم‌اکنون به تو خواهم گفت. برو بیرون و یکی از آن کاغذهای معلق در آسمان را برایم بیاور.»  
دختر گفت:

«فقط همین؟ یعنی یکی از این کاغذها را باید با خود ببرم؟»  
پیرمرد گفت:

«آری... البته اگر توانستی!»

پیرمرد سرش را با پوزخندی تکان داد و بی‌آنکه به میز نگاه کند، به نوشتنش ادامه داد. دختر نگاه شک‌آمیزی به پیرمرد کرد و

آرام از اتاق بیرون آمد.

بیرون کاروان سرا، طوفان باز غوغا می‌کرد. به‌سختی روبه‌رویش را می‌دید؛ اما آنچه هم نمایان بود مشتی برگه‌های کاغذ معلق و گرفتار در حلقه‌ی طوفان بود. کمی جلوتر رفت تا جایی که در میان معرکه گیر افتاد. ناگاه خود را میان موجی از کاغذها و شن‌ها یافت و طوفان که مخلوطشان می‌کرد؛ راحتش نمی‌گذاشت؛ مانند جنگی نابرابر بود میان باد وحشی و توده‌ی کاغذها. دستش را به سمت آن‌ها دراز کرد. کاغذها به‌تندی به دستش می‌خوردند و از آن دور می‌شدند. تلاشش را بیشتر کرد؛ اما به‌موازات حضور دختر در معرکه، طوفان دیوانه‌وارتر کاغذها را در هم می‌پیچد و بالاتر می‌رفت. به هوا پرید؛ اما بی‌فایده بود. طوفان کاغذها را بالای سر دختر برده بود و او هرچه تلاش می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید...

لابد پیرمرد چیزهایی را می‌داند که آن دختر نمی‌داند. آری. حال می‌فهمید که راه برگشت به همان آسانی نیست که او فکر می‌کرد. ولی آیا همه‌ی ارواح برای خروج همین یک راه را دارند؟ باید به پیرمرد کمک کنند؟ اگر این‌گونه است باید معمای سختی باشد که کمتر کسی به فکر زنده شدن دوباره می‌افتد.

دختر دوباره درون اتاق است و پیرمرد هم بی‌توجه به او می‌نویسد. یا متوجه او نیست یا اینکه مشغول به نوشتن چیز مهمی است که حتی ائتلاف یک‌لحظه نیز برایش مقدور نیست. دختر گفت:

«نمی‌شود. طوفان اجازه نمی‌دهد.»

«دیدی که نمی‌توانی به من کمک کنی.»

دختر با ناامیدی گفت:

«تو می‌خواهی یکی از آن برگه‌ها را داشته باشی؟»

«نه خنگ خدا! تو باید یکی از آن‌ها را داشته باشی. تو را مگر چه

کسی فرستاده؟»

«من از طرف یک درخت پیر یا یک بز لنگ، یک چیزی شبیه

این... خودم هم دقیقاً کیست و چرا می‌خواهد به من کمک کند

که برگردم.»

پیرمرد نگاهی به دختر انداخت و گفت:

«اوه... پس تو هم یک روح جوانی که تازه مرده‌ای و دنبال

برگشتی! باید حدس می‌زدم... پس یک بار دیگر هم به تو خواهم

گفت خنگ!»

دختر با حالتی که پاسخ تحقیر پیرمرد را بدهد گفت:

«من نیامده‌ام که وقتم را با ارواح سرگردانی مانند تو بگذرانم.

برای کمک به تو آمده‌ام. بگو دقیقاً چه کار دیگری جز آوردن یک

برگ برای تو باید انجام دهم؟!»

«فقط همین! اگر می‌خواهی به من کمک کنی باید بتوانی یکی

از این دست نوشته‌های مرا با خود به دنیای واقعی ببری. اگر

بتوانی از این کویر خارج شوی.»

«اما می‌بینی که نمی‌شود... اگر آن‌ها را خودت نوشته‌ای، بار دیگر

بنویس و به من بده.»

اما پیرمرد می‌گفت که تقریباً هر روز یکی از آن‌ها را می‌نویسد. سال‌های سال؛ اما هر وقت که خسته می‌شود و بخواب می‌رود، باد تمام آن‌ها را به یغما می‌برد. او می‌گفت:

«هر صبح که برخیزم هیچ اثری از نوشته‌هایم نیست. باز می‌نویسم و تکرار می‌کنم.»

دختر از او خواست تا بار دیگر بنویسد؛ اما آیا باد اجازه خواهد داد که او آن را خارج کند؟ پیرمرد جواب مبهمی به این سؤال داد و انگار خواستار این بود که دختر تلاشش را بکند.

«درخت پیر همواره از نشانه‌هایی در این کویر سخن می‌گوید. او راهنمایی‌ام می‌کند. اکنون هم که اینجا هستم با راهنمایی‌های او اینجا هستم.»

«خب این دوست تو نگفته چگونه باید این کاغذها را دور از چشم باد، از این دنیا خارج کرد؟»

«نه... او همیشه دوپهلوی صحبت می‌کند. می‌گوید باید نشانه‌ها را دنبال کنی. از گوش‌هایی حرف میزند که اگر راه خروج را یاد بگیرند، من نخواهم توانست به دنیا باز گردم.»

پیرمرد که گوش‌های پهنش را تیز کرده بود گفت:

«به‌راستی؟ خب کمی از راهنمایی‌های او به من هم بگو.»

«او داستانی راجع به تولد خودش گفت و همین مرا به اینجا راهنمایی کرد.»



پیرمرد با حالتی که گویا منتظر شنیدن حرفیست که سال‌ها نشنیده گفت:

«نه نه ... راجع به راه خروج چه گفت؟»

«او هنوز چیزی راجع به خروج به من نگفته. فقط این را می‌دانم که باید یک روح سرگردان را از این دنیا و کارهای نکرده‌ی تکراری‌اش نجات دهم.»

دختر نگاهی انداخت به پیرمرد و چشمانش که مانند فرام‌عینکش گرد شده بود. به یاد آورد که درخت گفته بود ارواح سرگردان به دنبال یافتن راه خروج از اینجا هستند. اگر این پیرمرد به دنبال راه خروج باشد، چه؟ او سالیان سال است که در این کویر است و تکرار مکررات او را زجر می‌دهد. زیاد دور از ذهن نخواهد بود که او نیز بخواهد راه را فرا گیرد و یا منتظر باشد که روحش توسط مأمورین خوفناک احضار، به دنیای آخرت دمیده شود تا از این بلاتکلیفی بیرون آید؛ اما درخت پیر و دانا گفته بود این‌ها تا دینشان را انجام ندهند نخواهند توانست از این دنیا رهایی یابند و این هر روح سرگردان زجرکشیده‌ای را به تقلب وامی‌دارد. دختر گفت:

«مطمئن باش که من راه خروج را خواهم یافت و نجات می‌دهم... قول می‌دهم. چون سرنوشت تو به زندگی مجدد من رقم خورده و من برای آن مضاف تلاش خواهم کرد.»

این را گفت تا پیرمرد راغب به تعقیب او نباشد. اگر هر روحی به واسطه‌ی او به دنیا برمی‌گشت فاجعه‌ی بزرگی رخ می‌داد. این را حدس می‌زد.

«چرا باید این کاغذ را به دنیا برگردانی؟ مگر چه کار مهمی بوده که به خاطر آن سال‌ها در این کویر سرگردانی؟»

«تو هم می‌نویسی؟»

«هر از گاهی که حرفم را نفهمند.»

پیرمرد خندید و گفت:

«تو راست می‌گویی... این تمام توبه‌نامه‌ی من است... وقتی که زنده بودم چیزهایی را نوشتم. من یک نویسنده درباری بودم. یک تاریخدان درباری... اما زمانی که از نوشته‌های خود روی برگرداندم و خواستم آن‌ها را نقض کنم، اجازه نیافتم؛ مانند این باد که این اجازه را به من نمی‌دهد. تهدید به مرگ شدم. با این حال من مخفیانه کتابی نوشتم و آن را پنهان کردم. این کتاب دست‌نویس است و نفیس. حتی خانواده‌ی خودم هم از آن بی‌خبر است؛ اما هرگز به من فرصت انتشار آن داده نشد و کتاب سال‌های سال از دید همه مخفیست.»

«اما اکنون به من فقط یک برگه می‌خواهی بدهی به‌جای یک کتاب؟»

«این فقط اظهار ندامت من است. خانواده‌ام که دست خط مرا ببینند آن را تأیید می‌کنند. فقط کافیس آن را به بیرون ببری.»

«اکنون که باد این اجازه را نمی‌دهد، چرا سعی نمی‌کنی یک بار دیگر آن را بنویسی؟ اکنون بنویس.»

«راست می‌گویی. این هم فکر خوبیست؛ اما اجازه بده که بنویسم.»

«باید عجله کنی. من باید قبل از ظهر برگردم. من با وزش باد به اینجا آمده‌ام. اگر دیر شود هرگز نمی‌توانم برگردم.»

طوفان بیرون غوغا می‌کرد. صدای برهم خوردن هزاران برگ کاغذ را می‌شد شنید. گاهی هم طوفان دامنه‌ی خود را به داخل لتاق می‌کشید و تمام کاسه و کوزه‌های پیرمرد را به هم می‌ریخت. انگار که نمی‌خواست او چیزی بنویسد. می‌خواست آن کاغذ آخر را هم به یغما ببرد. باد آن قدر وزید و زوزه کشید که چراغ فانوس کوچک پیرمرد را خاموش کرد. لتاق نیمه‌روشن بود. پیرمرد برخاست و به طرف پنجره رفت و سعی کرد لنگه‌های شکسته‌ی پنجره را به هم آورد.

«در تمام این سال‌هایی که من اینجایم، هرگز این چراغ خاموش نشده بود. بین این باد چقدر سنگدل است و بی‌رحم... هر وقت که ننویسم، طوفان قطع می‌شود و آن روز، روز آرامش من است.»

«می‌توانی در روشنایی کنار پنجره کارت را ادامه دهی. من هم کمک می‌کنم میز را جابه‌جا کنیم.»

پیرمرد که پنجره را بسته بود به طرف میز آمد و گفت:

«نه این باد اجازه نخواهد داد. بهتر است در تاریکی بنویسم. آن‌قدرها هم تاریک نیست.»

اما روی میز چیزی نبود. فقط چراغ فانوس خاموش. پیرمرد گفت:

«تو این کاغذ را از اینجا برداشتی؟»

«نه... من به هیچ چیز دست ن‌زدم.»

پیرمرد خم شد و تاریکی زیر میز را کاوید. دختر گفت:

«منظورت همان کاغذی است که الآن می‌نوشتی؟ اما من بسیار صبر کرده‌ام، دیگر هم وقت ندارم. باید قبل از ظهر برگردم.»

پیرمرد با نگرانی گفت:

«من همین جا گذاشتمش. نمی‌دانم کجا رفت. آن اطراف را بگرد. شاید آنجا باشد.»

دختر هم تند در تاریکی اتاق به دنبال کاغذ می‌گشت. باد بیرون غوغا می‌کرد و نمی‌گذاشت که پنجره را باز کنند. باید تا قبل از ظهر برمی‌گشت، وگرنه شاید هیچ‌وقت موفق نمی‌شد به خانه‌ی آن پیرزن برگردد. تصمیم گرفت دوباره تلاش کند، شاید بتواند یکی از آن کاغذهای معلق در هوا را بگیرد. به بیرون دوید. هیچ جا را نمی‌دید. گردوغبار بیشتر از قبل شده بود. احساس کرد کاغذها بالاتر هم رفته‌اند. حتی به‌سختی می‌شد آن‌ها را دید. وزش باد شدیدتر هم شد. پنجره‌ی کهنه‌ی اتاق در هم شکست و سیلی از گردوغبار داخل اتاق ریخت. باید سعی می‌کرد یکی از آن کاغذها را بگیرد؛ اما همان طور که پیرمرد گفته بود، باد جادو داشت. انگار می‌دانست که نباید آن کاغذها به دست دختر برسد. نمی‌توانست مقاومت کند. باد وحشی شده بود؛ و چنگ می‌لنذاخت. شاید اگر مقاومت می‌کرد او را هم به یغما می‌برد! چاره چیز دیگر بود. مقاومت نکرد و به‌سرعت داخل اتاق دوید. پیرمرد را دید که میز را کنار پنجره گذاشته و تند می‌نویسد. پیرمرد که از همیشه عبوس‌تر شده بود، گفت:

«باد همه‌چیز را به هم ریخت.»

«کاغذ را پیدا کردی؟»

«یکی دیگر می‌نویسم، درست است که پیرم، اما هنوز هم می‌توانم تند بنویسم... قول می‌دهم به‌تندی حاضرش کنم. این یکی را دیگر به باد نخواهم داد.»

دختر با نگرانی روی زمین نشست و گفت:

«اما من نمی‌توانم صبر کنم. اگر دیر شود دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم برگردم.»

«اگر تا اینجا آمده‌ای، مطمئن باش می‌توانی برگردی. در ضمن برگشتنت بدون این کاغذ بی‌فایده است.»

دختر پیشنهاد داد که او هم کمکش کند تا تندتر بنویسد؛ اما پیرمرد قبل نکرد. او می‌گفت باید دستخط خودش باشد تا سندیت آن آشکار شود و نزدیکانش اصل بودن آن را تأیید کنند. پیرمرد گفت:

«راستی تو با کسی آمده‌ای؟»

«تنها آمدم. چطور مگر؟!»

«فکر کنم من یک نفر را دیدم که بیرون بود.»

«خوب آن من بودم که می‌خواستم یکی از کاغذها را از باد بگیرم.»

«نه، به‌غیر تو... نگران نباش... حتماً من اشتباه می‌کنم.»

«به‌نظرت الآن از ظهر گذشته است؟»

«در این گردوغبار و طوفان نمی‌شود چیزی فهمید.»

بالاخره کار پیرمرد تمام شد. طوفان همچنان غوغا می‌کرد و دختر نگران بود که چگونه می‌تواند برگردد. پیرمرد کاغذ را تا کرد و به دختر داد و گفت:

«اکنون تا حدودی خیالم راحت شد؛ اما بقیه‌ی کارها با توست. اگر کارت را به‌درستی انجام دهی، می‌توانی خیال مرا راحت کنی و مرا از این سرگردانی ابدی نجات دهی. این‌ها را هم بگیر... شاید بدردت خورد.»

پیرمرد علاوه بر آن کاغذ، چیزهای دیگری نیز به او داد و می‌گفت دست‌نوشته‌های یک پیرمرد تنهاست که در وقت تنهایی‌اش نوشته است. دختر دست‌نوشته‌ها را گرفت و از کاروان‌سرا بیرون آمد. چند قدمی که دور شد، پیرمرد از کاروان‌سرا فریاد زد و گفت: «در کاغذ نوشته‌ام که آن را به چه کسی بدهی. در ضمن نیازی نیست از این دنیا چیزی به کسی بگویی. انسان‌ها باور نخواهند کرد.»

کم‌کم از شدت باد کاسته می‌شد. در میان ذره‌های گردوغبار می‌شد نور کم‌رنگ آفتاب را دید که داشت غروب می‌کرد. از ظهر گذشته بود و دختر به یاد حرف‌های درخت پیر افتاد که گفته بود باید قبل از ظهر برگردد و بعد از ظهر جهت باد دائماً تغییر می‌کند. همین‌گونه هم بود. باد پریشان بود و هر از گاهی طوفان‌های خفیفی به وجود می‌آورد. دختر راه را گم کرده بود، اما در عوض توانسته بود به هدفش برسد و با این هدف امید داشت که

بتواند برگردد و همین ترسش را کم کرده بود. قبلاً هم در کویر گم شده بود. این بار شاید با کمی درایت می‌توانست باز به جایی برسد. باید عجله می‌کرد. اگر دیر می‌کرد، شاید فرصت‌ها از او گرفته می‌شد و آنگاه که مأمورین احضار روح در راه باشند و به دنبال او که فرصت زندگی دوباره را از او بگیرند. حرف‌های آن نویسنده را به یاد آورد که می‌گفت زمان در این کویر معنی ندارد؛ اما او اکنون گذر زمان را حس می‌کرد ولو کم، و حس می‌کرد نگرانی خود را از این گذر زمان. اگر دیر می‌کرد نمی‌توانست زنده بماند و این یعنی گذر زمان از نظر او. پس زمان بود و این یعنی شاید او نمرده باشد! و این‌ها همه یک حقه‌ی از قبل برنامه‌ریزی شده است و یا یک خواب پیچیده و طولانی و یا شاید هم یک واقعیت!

آن زمان که با پسر چوپان هر روز کار تکراری چرای گوسفندان را تکرار می‌کرد، زمان برایش معنی نداشت. بار دیگر صحبت‌های پیرمرد را به یاد آورد. پیرمرد دیر رفتن او را سرزنش نمی‌کرد، بلکه به او دلداری می‌داد که توانسته بود به هدفش برسد. این برایش به این معنی بود که زمان برایش مفهوم پیدا کرده بود. اگر هدف داشته باشد، زمان ارزشمند می‌شود. گذر لحظه‌ها او را به هدفش نزدیک‌تر می‌کرد.

\*\*\*

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و دختر هنوز به جایی نرسیده بود. باید از آفتاب کمک می‌گرفت. حتی قبلاً هم این کار را کرده بود. نور آفتاب داشت با سطح زمین موازی می‌شد و دختر به سمت آن

می‌رفت. باد دیگر نمی‌وزید و تنها صدای سکوت بود که می‌شد شنید. خستگی آن روز باعث شده بود که آرام‌تر راه بود. سایه‌اش داشت تا افق کشیده می‌شد و محیط رنگش را با آن یکسان می‌کرد. دختر نتوانسته بود به خانه برگردد و همین او را کم‌کم می‌ترساند به‌اضافه‌ی تاریکی هوا.

ظهور تک‌تک ستاره‌ها نگاه دختر را می‌ربود. درخت پیر حتماً به کمکش می‌آمد، این امیدی بود که دختر به خود می‌داد و مهم‌ترین اصل هم از نظرش همین بود؛ داشتن امید.

اما اگر شکست می‌خورد. تصورش برایش غیرقابل‌هضم است. همه‌ی آن‌هایی که در دنیا به کما می‌روند زنده نمی‌شوند. شاید هم به کما نرفته. درخت پیر گفته بود جسم‌هایی که سالمند نیز می‌توانند با تمهیداتی به دنیا برگردند. اگر موفق نمی‌شد چه باید می‌کرد؟ آیا باید منتظر مأمورین می‌شد؟ اگر احضار می‌شد آیا پایانی بود برای لبدیت او و آیا به جایی بدتر می‌رفت یا شاید بهتر؟

تصمیم گرفت کنار صخره‌ی سفید و بزرگی که روبه‌رویش ظاهر شده بود، استراحت کند. صخره رنگ سفید مایل به کرمی داشت که آثار ترکی جزئی روی بدنش داشت و حفره‌ی بزرگی که شاید جای امنی برای استراحت باشد. با اینکه تا به حال تخته‌سنگی در کویر ندیده بود. بسیار خسته بود و ترسیده و حتی نای آن را نداشت که از سنگ بالا برود تا بر محیطش چیره شود. به سنگ تکیه داد و به آسمان خیره شد. ستاره‌ها پرنگ شده بودند و این نشان از این بود که پاسی از شب گذشته است. پیرمرد کاغذهایی



را علاوه بر آن کاغذ اصلی به او داده بود و گفته بود که بدردش خواهند خورد. زیر نور ماه به سختی می‌شد آن را خواند. کاغذها را باز کرد؛ اما... اما آن رساله‌ی پیرمرد نبود. فقط دو برگه که چیزی شبیه داستان رویش نوشته شده بود. بلند شد و مقداری از راهی را که آمده بود را برگشت. آن کاغذ را گم کرده بود. تمام زحماتش به هدر رفته بود. درست حدس زد. باد. باد آن را ربوده است و فقط دو کاغذ به دردخور دیگر برایش مانده است.

با ناامیدی کامل روی ماسه‌ها ولو شد. آری. باد؛ سلطان کویر اجازه نخواهد داد. چگونه باید آن کاغذ را از آن کاروان‌سرا بیرون بیاورد. این منصفانه نیست. درخت پیر باید او را بیشتر راهنمایی می‌کرد. او ساعت‌ها آنجا بود و نتوانست راه‌حل را بیابد. حتی نمی‌توانست حرف‌های درخت پیر را به پیرمرد بگوید، او شاید عوض راهنمایی کردن دختر، راه فرار را از لابه‌لای گفته‌های درخت می‌ربود. دو کاغذ دیگر را نگریست. شاید درون آن چیزهایی باشد که به دردش بخورد؛ مانند داستان بود...

«در روزگاری نه‌چندان دور، در یکی از کشورهای کوچک دنیا، روستایی کوچک بود که شغل بیشتر مردم آنجا کشاورزی بود و به این طریق امرارمعاش می‌کردند؛ اما چند سالی می‌شد که خشک‌سالی شده بود و همین باعث شده بود که مردم در مضیقه‌ی مالی باشند. تا اینکه روزی کدخدای آن روستا تصمیم گرفت دست به دامان جادوگر شهر شود. جادوگری که دیگر کسی

به آن اعتقاد نداشت.

جادوگر توانست مشکل آن روستا را حل کند. راه حل این بود که وردی خواند تا ابرهای باران را به طرف آن روستا بیایند؛ اما برای این کار نیاز به «انتظار» مردم بود! به این طریق که هر موقع مردم انتظار باران می کشیدند، باران می بارید؛ اما مشکلی وجود داشت و آن این بود که نمی شد به مردم گفت که انتظار بکشند، چون عده‌ی زیادی این موضوع را قبول نمی کردند و همین باعث می شد که باران نیارد. در ضمن این انرژی قابل کنترل نبود و امکان داشت انسان نتواند نفسش را کنترل کند و این گونه نیز باران نمی بارید؛ بنابراین مردم نباید می دانستند که انتظار آن ها باعث باریدن می شود. برای این کار جادوگر شاگردش را موظف کرد که در آن روستا مردم را جمع کند و به آن ها بگوید که دعا کنند تا باران بیارد. سیاست جادوگر مؤثر واقع شد و مردم هر روز در نقطه‌ای از روستا جمع می شدند و دعا می کردند که باران بیارد و همین باعث شد که سال ها در آن روستا باران بیارد و کسب و کار مردم بهتر شود.

اما روزی شاگرد جادوگر که کسی از هویت آن خبر نداشت بر اثر یک سانحه، جان خود را از دست داد. خبر مرگ او به سرعت در روستا پیچید. مردم فکر می کردند که با مرگ او دیگر باران نخواهد بارید و همین باعث ناامیدی مفرط آن مردم شد. از این موضوع کسی خبر نداشت حتی کدخدا؛ بنابراین بار دیگر به سراغ جادوگر رفت؛ اما جادوگر هم از آن روستا رفته بود. بار دیگر ناامیدی و خشک سالی بر آن روستا چیره گشت و مزارع سرسبز

خشک شد؛ اما مدت زیادی از آن ماجرا نگذشته بود که اتفاق عجیبی برای یکی از اهالی آنجا رخ داد.

روزی زنی که شوهرش را از دست داده بود و به شدت هم فقیر شده بود به همراه تک پسرش برای درخواست کمک به سراغ یکی از ثروتمندان آن روستا رفت؛ اما آن مرد ثروتمند هم که خود از وضع موجود می‌نالید، از کمک به زن خودداری کرد. زن با دیدن کیسه‌های آرد فراوان مرد در حیاط خانه‌اش، در منظر همه آرزو کرد که باران بیارد و تمام کیسه‌های آرد آن مرد خسیس را خیس کند. هرچند که خود هم بیم نیاریدن داشت؛ اما نیرویی عجیب که شاید حاصل فقر بود او را کمی امیدوار کرده بود که بیارد. مرد ثروتمند نیشخندی زد و گفت:

با مردن ناجی باران، امکان ندارد باران بیارد.

اما آن شب به دلیل امید آن زن فقیر، چرخ ابرهای باران‌زا به حرکت درآمدند و باران شدیدی شروع به باریدن کرد و تمام کیسه‌های آرد آن مرد را خیس کرد. خبر به سرعت در میان اهالی روستا پیچید. مردم فکر کردند که آن زن منجی باران است؛ بنابراین دسته‌دسته برای او هدایایی می‌آوردند تا او طلب باران کنند. بار دیگر خشک‌سالی از آن روستا رفت و زن فقیر که اکنون به خاطر ناامید نشدنش ثروتمند شده بود، بی‌آنکه خود بداند طلب باران می‌کرد و آنگاه منتظر می‌ماند تا بیارد. آن زن به فرزندش هم گفت که آن‌ها نیروی ارثی عجیبی دارند که باعث می‌شود آن‌ها منجی باران شوند. پس پسرش هم همین راه را ادامه داد و آن روستا سال‌ها در ناز و نعمت بودند.»

\*\*\*

نمی‌توانست از داستان پیرمرد نتیجه‌ای بگیرد. ربطی به کاغذی که باد به یغما برده بود نیز نداشت. با خود فکر کرد که جایی اشتباه کرده و همین باعث شده که دوباره در کویر سرگردان شود. ستاره‌ها روشن‌تر و پرفروغ‌تر شده بودند و جز صدای سکوت مرگ‌بار کویر چیز دیگری شنیده نمی‌شد تا اینکه این سکوت به آرامی شکسته شد و صدای تنومندی گفت:

«باد؛ سلطان کویر، هر روز می‌وزد. شب‌ها تا حدودی نیست و این طفلک‌های ریز کمی آرامند. این ذره‌های انبوه ماسه که سال‌ها، جابه‌جا می‌شوند.»

دختر از جای برخاست و به اطراف نگاه کرد. آری. درخت پیر بود؛ اما در کالبد دیگر. تنها موجودیت غالب آن شب، صخره‌ی سفید و موقر بود. دختر به آن تکیه کرد و گفت:

«چه خوب که آمدی. بدون تو خیلی از کارهایم انجام نشد. در واقع هیچ کاری نتوانستم بکنم.»  
صخره‌ی سفید گفت:

«اما تو تلاش زیادی کردی و خیلی از کارها را انجام دادی.»

«با این حال نتوانستم آن دست‌نوشته را خارج کنم. پیرمرد می‌گفت باید دست‌نوشته‌ای را به دست کسی در دنیای واقعی برسانم؛ اما باد اجازه نداد.»

«همیشه راه دیگری وجود دارد. نباید به خاطر عدم موفقیت در یک کار، از ادامه باز بمانی. تو تجربه‌های زیادی کشف کرده‌ای و

چیزهای عجیب زیادی دیده‌ای که ممکن است گاهی نشانه‌های خوبی از آن‌ها نصیبت شود. خواه این نشانه‌ها در گفتار من نباشد.»

«آری راست می‌گویی. من امروز چیز عجیبی دیدم. احساس می‌کنم بدانم راه خروج از کجاست؛ یعنی من رایج‌هی راه فرار را حس کردم.»

صخره‌ی سفید خنده‌ای کرد و گفت:

«پس دیگر به من نیازی نداری... خوب است. حالا بگو ببینم راه خروج کجاست؟»

دختر در حالی که صورتش را به سمت صخره برد با صدای آرامی گفت:

«باید آرام بگویم. شاید کسی بشنود. چاه... به نظر من چاه‌ها راه خروج‌اند...»

«چگونه به این نتیجه رسیدی؟!»

«از اینکه آن پسر چوپان ساعت‌ها به آن خیره می‌شود. در ضمن امروز که به آن نزدیک شدم بوی کوهستان‌های سرزمینم را حس کردم. خنکی و طبیعت آنجا. بوی گیاهان معطری که مختص آنجاست نه این کویر...»

صخره‌ی سفید آهی کشید و گفت:

«دخترک بیچاره... این‌گونه نیست. چاه جادو دارد. چاه جذب می‌کند. آن هم با شیوه‌هایی که به مذاقت خوش آید. بو و احساسی که تو از در کنار چاه بودن درک می‌کنی با بو و احساسی

که آن پسر از آن درک می‌کند، متفاوت است؛ اما هر دو جذب آن می‌شوید.»

«یعنی چاه هرچه نشان دهد کذب است؟»

«نه... دروغ نیست؛ اما بهتر است از آن دوری کنی... حال بگو چه چیزی در چاه دیدی؟»

«چند دقیقه قبل از آن حادثه؛ یعنی وقتی که من آنجا نبودم. در واقع جایی را نشان داد که اتفاقی افتاده بود و من آنجا نبودم. یک قفس پرنده افتاد و شکست و پرنده‌ی سفیدی که درون آن بود، رها شد... یعنی آن اتفاق افتاده؟ چاه حقیقت را به من گفته؟»

«آری. چاه در واقع به تونل‌های زیرزمینی زمان متصل است و آنچه نشان می‌دهد حقیقت است؛ اما چون بیرون از چاه نظاره‌گر جابه‌جایی زمان بودی، آن لحظاتی را خواهی دید که اتفاقی افتاده و تو بیرون از آن حادثه بوده‌ای، ولی آن اتفاق مربوط به تو بوده است.»

«صدایت بسیار دل‌نشین است. ای کاش همیشه در همین کالبد می‌ماندی. اگر تو یک مرد واقعی بودی من عاشقت می‌شدم! می‌شود از تنت بالا بروم؟ کمی احساس سردی می‌کنم. حفره‌ی بزرگی در دلت داری. می‌توانم آنجا تا صبح بمانم.»

صخره‌ی سفید دوباره آهی کشید و گفت:

«آری... بیا... بیا ای دختر زیبا. من از تو در برابر سرمای شبانه‌ی کویر محافظت می‌کنم.»

دختر از صخره بالا رفت و خود را به درون حفره‌ی بزرگ آن رساند. جای دنجی بود و وقتی داخل آن دراز کشید آسمان لاجوردی و ستاره‌های پرفروغش را دید.

«چرا گفתי بهتر است از چاه دوری کنم؟»

صخره‌ی سفید این بار با صدای رساتر و آرام‌تری گفت:

«انسان‌ها در حضور تو رفتار دیگری دارند تا در نبودت. حتی عزیزترین کسانت. ممکن است چاه چیزهایی را نشانت دهد که هرگز نباید می‌دانستی. تماشای چاه از اشتیاق برگشتنت کم خواهد کرد.»

«مثلاً ممکن است کسی پشت سرم چیزهایی گفته باشد یا خیانتی کرده باشد که مربوط به من باشد؟ پسر چوپان همواره به چاه می‌نگرد... اما می‌گفت درون آن به دنبال جسدش است!»

«آری... شاید او هم‌اکنون اشتیاقی برای برگشت ندارد.»

«او می‌خواهد با من ازدواج کند! این مسخره است.»

«پس مواظب او باش. اکنون آرام باش و بخواب...»

«... عمر من خیلی بیشتر از آن درخت پیر است. خیلی بیشتر. من میلیون‌ها سال است که اینجا هستم. گذر زمان، وزش باد، گرمی روز و سردی شب تمام تنم را ساییده است و اکنون پس از گذشت سال‌ها از میان تمام برادران و خواهرانم تنها من مانده‌ام.»

من هر روز شاهد فرسایش تن عزیزانم و تبدیل شدن آن‌ها، به ماسه‌ها بودم و امروز هم باید شاهد ساییده شدن خود باشم... زمانی من بزرگ‌ترین تخته‌سنگ بودم، اما اکنون باد با حرکتی توده‌های ماسه را بر سرم می‌ریزد و گاهی تمام تنم را زیر انبوه ماسه‌ها دفن می‌کند. من شاید نماد استقامت باشم، یا نشانی از تقدس؛ اما شب و روز و بادهای کویر بلایی بر سرم آورده‌اند که دیگر خود هم باور ندارم که زمانی نماد استقامت و پایداری بودم. در ادبیات کویر از مقاومت خبری نیست.

من سال‌های سال در این کویر بودم و حادثه‌ها دیدم. انسان‌ها و بسیار موجودات عجیب روی تنم پا گذاشتند و بالا رفتند و گاهی درون حفره‌ی من تنهایی خویش را عبادت کرده‌اند و گاهی اعمال و خاطرات و دیده‌های خود را رویم حک کردند. روزگاری نه‌چندان دور مقدس بودم و گاهی شاهد جنگ‌های خونین و کینه‌ها و عداوت‌ها... و من فقط نظاره‌گر بوده‌ام و جز آن کاری نکرده‌ام.

گاهی با خشم طبیعت روبه‌رو شده‌ام و این زخم روی تنم بر اثر مقاومت من در برابر این خشم است. زخمی که به تن دارم و مرا ضعیف و رنجور کرده است؛ اما هنوز هم مقاومت کرده‌ام، با اینکه شاهد مرگ تدریجی برادران و خواهرانم بودم. من سال‌های سال نیز در این کویر خواهم بود و نظاره‌گر حادثه‌ها و دم برنخواهم آورد. باشد که روزی من نیز مغلوب کویر و سلطانش شوم...»

\*\*\*

هوای بیرون تغییر کرده است. ابرهای تیره و گاه روشنی آسمان را فراگرفته. خبری از نور آفتاب نیست و باد نیز به آرامی می‌وزد.



روشنی اندک بیرون کمی داخل حفره را روشن کرده و دختر اکنون چشمانش باز است و به آسمان خیره شده است. آسمانی که تا به حال چنین نشده بود.

«احساس می‌کنم زمان بسیار زیاد است که خوابیده‌ام؛ اما گویا هنوز هوا تاریک است.»

تخته‌سنگ که گویی تازه از خواب سحری بیدار شده است با صدایی ضخیم‌تر شبیه صدای مرد تنومندی گفت:

«احساست به تو دروغ نمی‌گوید. تو مدت زیاد است که خوابیده‌ای؛ اما از دیشب اتفاقات بدی افتاده است. مأمورین احضار روح نزدیک هستند و هرگاه آن‌ها بیایند آسمان خشن و تیره می‌شود.»

دختر با ترس از حفره بیرون آمد و گفت:

«اما قرار نبود به این زودی بیایند... اکنون من چه کنم؟»

«صبور باش. آن‌ها برای تو اینجا نیامده‌اند. امروز نوبت احضار ارواح دیگر است. اکنون برخیز و عجله کن. من نباید بیشتر از این مانعت شوم.»

دختر پرسید:

«مگر تو مانع بودی؟!»

صخره‌ی سفید گفت:

«از تن من بالا برو.»

دختر با اشتیاق از صخره بالا رفت. زیاد بزرگ نبود؛ اما می‌شد از

آن بالا بر تمام دشت مسلط شد. صخره دیگر حرف نمی‌زد؛ مانند تمام صخره‌های دیگر. آن موجود عجیب که درون هر کالبدی می‌رفت تا با او مصاحبت کند، از کالبد سنگ کوچ کرده و دختر به این می‌اندیشید که آیا او دوست اوست و خیرخواه اوست یا اینکه به قول پسر نباید اجازه داد هرکس با گفته‌های شیرین اغفالش کند. آیا زندگی در دنیای واقعی بهتر از این دنیاست؟ این را می‌دانست که سخت‌تر است. آری سخت است؛ اما می‌خواست باور کند که بهتر است، با تمام سختی‌هایش.

دختر اکنون روی صخره است و آنچه روبه‌رویش دید، منظره‌ای بود که متفاوت‌تر از جاهای دیگر کویر بود، اما همان نیز عضوی از کویر بود و این عضویت را از مردگی آن دانست. با اینکه خاک کویر اندکی سفت‌تر شده بود، اما هنوز بی‌جان بود و گاهی قسمتی از آن به‌شدت شخم زده شده بود. همه‌ی این سطح را درختان کوتاهی پوشانده بود که انگار سوخته‌اند و جز تنه و چند شاخه‌ی ستبر چیزی از شان باقی نمانده است.

از صخره پایین آمد و به سمت آن سرزمین تازه رفت؛ مانند باغی بود که زمانی آباد بوده است و پربار؛ اما کنون جزئی شده از کویر؛ خشک و بیجان. پیمودن آن راحت‌تر بود و دختر اکنون با خیال راحت‌تری می‌توانست آن را ببیند، چون جایی بود که صخره‌ی سفید او را بدین مکان راهنمایی کرده بود. از دور جمعی را دید. نزدیک‌تر که شد پنج نفر را دید. سه زن و دو مرد. آن‌ها درون باغ سوخته به دور یک میز سنگی بیضی‌شکل نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. دختر باز نزدیک‌تر شد تا آن‌ها را

متوجه حضورشان کند.

یکی از زن‌ها او را دید، اما فقط به او خیره شد تا دختر نزدیک‌تر شود. نزدیک‌تر که شد، یکی از مردها نیز او را دید و بقیه را از حضور او آگاه کرد. یکی از زن‌ها که سنش بیشتر بود، دختر را ورناداز کرد و گفت:

«خواهران و برادران من، مهمان داریم. بهتر است جایی به او بدهید تا بنشینند.»

اما دیگر صندلی خالی نبود که دختر بنشیند. دختر پیش‌دستی کرد و گفت:

«نه... من عجله دارم. مزاحم جلسه‌ی شما نمی‌شوم.»

دختر با نگاه اول متوجه شد که همه‌ی آن‌ها خواهر و برادر هستند. زن‌ها همگی موهای خرمایی داشتند و آن‌ها را در حالی که با روغن برق انداخته بودند به بالا زده بودند. برادرها که موهایشان بیشتر مشکی بود، نیز همان‌گونه با مویشان رفتار کرده بودند. همه براق و به بالا شاننه شده بود. انگار خیلی به وضعیت ظاهری‌شان رسیده بودند و دختر وقتی طرز نگاه و نشستن آن‌ها پشت صندلی‌ها را دید، حدس زد که از افراد معمولی نیستند.

یکی از برادرها با حالتی که انگار لودگی خاصی حاصل از تمسخر دختر باشد، گفت:

«اوه... حیف شد که نمی‌توانیم بیشتر بانوی گرامی را ملاقات کنیم.»

یکی از خواهرها که لحن صدای برادر را به ارث برده بود گفت:

«آغوش ما همواره به روی میهمانان باز است.»

بعد همی جمع حرف او را تصدیق کردند و نگاهی به حالت تشکر به هم انداختند.

برادر بزرگ‌تر گفت:

«آه خواهر، تو همواره مهربان بودی. این مناعت طبع در خون توست. الحق که شیر مادرمان گوارای تو باد.»

یکی از خواهرها که از همه کوچک‌تر بود و انگار در حرافی هنوز به تجربه‌ی بقیه نرسیده بود، گفت:

«مادرم، هم‌اکنون از بهشت، به فرزندان خود افتخار می‌کند. همانند ما که به همه‌ی اجداد خود افتخار می‌کنیم.»

برادر بزرگ‌تر برخاست و با غرور خاصی گفت:

«چراکه نه؟ ما از خانواده‌ی برتری هستیم. نه تنها ما به آن‌ها افتخار می‌کنیم بلکه دیگران نیز به آن‌ها افتخار می‌کنند.»

وقتی سخنرانی برادر بزرگ به اتمام رسید، همگی از شادی کف زدند و او را با احسنت و چهچه بدرقه کردند تا دوباره در جمع آنان بنشیند. یکی از خواهرها که تاکنون حرفی نزده بود، شتابزده به لیوان‌های روی میز اشاره کرد و گفت:

«برادرها و خواهرها، آیا بهتر نیست که باز کمی نوشیدنی بنوشیم؟»

همه حرفش را تصدیق کردند و بعد به برادر بزرگ‌تر نگاه کردند.

برادر کوچک‌تر خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

«جان برادر، اکنون نوبت توست.»

با اینکه حرف خنده‌داری نزده بود، اما همه به حالتی تصنعی خندیدند. برادر بزرگ باز برخاست و در حالی که دست‌ها را به نشانه‌ی تشکر از یک جمع چندصدنفری بالا برده بود، از جمع دور شد.

دختر لحظه‌ای جمع را آرام دید و قبل از آنکه باز چانه‌ی کسی داغ شود، گفت:

«من به دنبال راه خروج از اینجا هستم. کارهای مهمی دارم که باید در دنیا انجام دهم. من مانند شما روح سرگردان نیستم. جسم هنوز زنده است و می‌توانم، دوباره زنده شوم و زندگی کنم.»

جمع چهارنفره‌ی آن‌ها توجهی به او نکرد. برادر کوچک‌تر گفت:

«آه. خواهرانم می‌دانم به چه فکر می‌کنید... پدرمان. پدرمان مایه‌ی ننگ ما بود. او از یک خانواده‌ی معمولی بود و ما مجبوریم برادر بزرگمان را که شبیه اوست را تحمل کنیم.»

خواهر بزرگ‌تر گفت:

«دیدید که چگونه از خود ستایش می‌کرد؟ او همیشه مغرور است. جوری وانمود می‌کند که انگار از همه‌ی ما بیشتر می‌داند، فقط به واسطه‌ی بزرگ‌تر بودن.»

همه حرفش را تصدیق کردند. خواهر کوچک‌تر که می‌خندید گفت:

«دیدید دست‌هایش را چگونه در هوا می‌چرخاند؟ انگار که ما برای او چهچه و کف می‌زنیم.»  
 همه باز خندیدند و حتی خواهر وسطی ادای او را هم درمی‌آورد و باز بیشتر خندیدند.

دختر که از حرف‌های آن‌ها خسته شده بود، باز حرف‌هایش را با واژه‌های دیگری تکرار کرد و از نویسنده‌ی پیر گفت و اینکه چگونه می‌خواسته به او کمک کند؛ اما آن جمع که انگار فرصت مناسبی در غیاب برادر بزرگ‌تر یافته بودند، ترجیح دادند فرصتشان را در باب برادر سخن بگویند تا پاسخ سؤال کلیشه‌ای دختر و این وضع ادامه داشت تا اینکه برادر بزرگ‌تر با ظرفی پر از نوشیدنی به جمع اضافه شد. خواهر کوچک‌تر بلافاصله گفت:

«آه برادر، دیر کردی و من کم‌کم نگران می‌شدم.»

برادر کوچک‌تر گفت:

«در نبود مادر، ما فقط به تو امید بسته‌ایم. لطفاً ما را این‌گونه نگران نگذار. ما که پدر نداشتیم. لاقل تو پدری کن.»

برادر بزرگ‌تر لیوان‌ها را پر می‌کرد و او نیز شروع کرد به تعریف و تمجید از دیگر برادر و خواهرها. بعد نشست و در حالی که لبخندی به دیگر هم‌نژادانش می‌زد متوجه حرف برادر کوچک‌تر شد که می‌گفت:

«این دختر که اکنون مهمان ماست، به دنبال زنده شدن است.»

بعد همگی با نگاهی تعجب‌آمیز به دختر نگاه کردند. خواهر بزرگ گفت:

«تو مگر در دنیا چه داشتی که به دنبال زنده شدن هستی؟»  
خواهر وسطی حرفش را ادامه داد:  
«از وضع لباس‌هایت آشکار است که از خانواده‌ی فقیری هستی.»  
برادر بزرگ‌تر گفت:

«حتی ما نیز به دنبال زنده شدن نیستیم. آن وقت تو می‌خواهی  
زنده شوی؟ آیا در دنیا به اندازه‌ی کافی زجر نکشیده‌ای به خاطر  
فقر؟»

بعد همگی نگاه تحقیرآمیزی به او کردند و در حالی که  
نوشیدنی‌ها می‌خوردند به تمجید و ستایش از یکدیگر پرداختند.  
دختر گفت:

«اما من از وقتی به این دنیا آمده‌ام، چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام.  
شاید شما راست بگویید. زندگی در آن دنیا سخت است،  
خصوصاً برای امثال من که به قول شما فقیر هم هستیم؛ اما من  
باید برگردم.»

برادر کوچک‌تر گفت:

«ما از خانواده‌ی بزرگی هستیم. همه در مرگ ما سال‌ها سوگواری  
کرده‌اند. با این حال ما هرگز به فکر برگشتن نیستیم.»  
خواهر کوچک‌تر گفت:

«آری، ما هرگز در پی زنده شدن نیستیم. این تقدیر ماست و ما  
آن را پذیرفته‌ایم.»

«هیچ راه برگشتی وجود ندارد. بهتر است منتظر باشی تا به بهشت

یا جهنم بروی.»

«آه. حرف از بهشت شد. یاد مادرمان افتادم.»

با این حرف خواهر بزرگ‌تر دوباره تعریف و تمجید و تعریف از خانواده و بزرگی منش نژادشان شد. نوشیدنی‌ها خوردند و حرفی کردند تا بار دیگر نوشیدنی‌شان ته کشید. این بار ظاهراً نوبت خواهر وسطی بود که جمع صمیمی آن‌ها را ترک کند و به محض ترک او خواهر کوچک‌تر برخاست و ادای او را درآورد و همه باز خندیدند.

برادر بزرگ‌تر گفت:

«آه... تمام زجر ما به خاطر حماقت‌های او بود. هم او بود که با آن شوهر طماعش تمام باغ ما را سوزاند و تمام هستی‌مان را به باد داد.»

همه او را تصدیق کردند و او را محکوم و سرزنش. دختر که دیگر حوصله‌ی حرف‌های بیهوده‌ی آنان را نداشت، سعی کرد از مصاحبت آنان با خود تشکر کند و خداحافظی، اما جمع چهارنفری آنان که اکنون فرصت مغتنمی پیدا کرده بودند که در غیاب یکی از اعضای خود، درباره‌اش سخنانی‌ها کنند، حتی جایز ندانستند پاسخ تشکرها و خداحافظی دختر را بدهند.







فصل هفتم:

لیلیت





دختر از جمع آن پنج خواهر و برادر که مدعی بودند از خانواده‌ی اعیانی هستند جدا شده بود و راه باغ سوخته را پیش گرفته بود. باغ آن قدر بزرگ بود که تمامی نداشت و با اینکه می‌دانست زمان زیادی از ترک آن صخره نگذشته است، اما هنوز شب است و آفتاب انگار قصد رونمایی از چهره‌اش را ندارد. زمان ساکن شده. همه‌چیز جای خود است. فروغ ستاره‌ها، آسمان کبود، سردی کویر و انجماد باغ؛ تنها محرک آنجا، دختر است که با چشمانی مضطرب و کمی نگران به روبه‌رو خیره شده است و راه را می‌پیماید تا جایی که باغ نیز محو می‌شود و کم‌کم صخره‌های کوچک و بزرگ سد راهش می‌شوند. بعد از گذر کردن از میان سنگ‌های کوچک و بزرگ که تعدادشان رفته‌رفته بیشتر می‌شد، چراغ‌های نورانی توجهش را جلب کرد...

هزاران شعله در کویر روشن بود؛ مانند شهری بود. گاهی هم شعله‌های بزرگ‌تری در مرکز شعله‌های کوچک‌تر بودند؛ و کم‌کم

مشخص شد که روشنایی‌ها روی دست عده‌ای جابه‌جا می‌شود. دختر همان جا روی زمین نشست و نظاره‌گر شد.

«این‌ها که هستند؟ به نظر می‌رسد که مراسم خاصی انجام می‌دهند.»

دختر دستش را روی صخره‌ای گذاشت و امیدوار بود صخره سخن بگوید. سرد بود و این یعنی او جانی ندارد. باید بین آن مردمان می‌رفت. این را شاید آن صخره‌ی سفید می‌خواست و نه ملاقات آن خواهر و برادران افاده‌ای. ممکن است در میان آنان کسی باشد که بتواند به او کمک کند و راه نجات پیرمرد نویسنده را نشان دهد. از صخره پایین آمد. اکنون فقط شعله‌ها روبه‌رویش بودند و تنها همان بود که باید به سمتشان می‌رفت.

آنجا با همه جای کویر فرق داشت. تا به حال چنین مردمانی را ندیده بود. مردمانش متفاوت بودند. قیافه‌شان، لباس‌هایشان و حتی رفتارشان. می‌شد خرابه‌ها و سنگ‌های تراشیده‌ی زیادی اطراف آنجا مشاهده کرد و گاه‌گاهی لکه‌هایی از خون که روی خرابه‌ها پاشیده شده بود. کمی فاصله‌دارتر از آن مناظر، باغچه‌ای کوچک و خشک بود که می‌شد زیر نور شعله‌ها شاخه‌های خشک و درهم‌شکسته‌ی درختان را دید. روی بعضی شاخه‌های آن درختان پارچه‌های سبزی آویزان بود و در تنه‌ی بعضی از آن‌ها چیزهایی با میخ حک شده بود. کمی درختان و بی‌برگی آن‌ها باغ را تنک کرده بود. با این حال، علی‌غم روشنی محیط، جای مناسبی بود تا در آن مخفی شود.

زمین باغ سفت‌تر و تودارتر از بقیه‌ی جاهای کویر بود، اما مانند

همه جای کویر خشک بود و تشنه و این درختان کهن انگار که به بی‌آبی کویر عادت کرده‌اند. ظرف‌ها و سفال‌های شکسته در بستر باغ بود و حتی تکه‌پاره‌های لباس‌ها که گاه آغشته به خون بودند و گاه می‌شد در تن پیر و خشک درختان جای خراش شمشیر و امثال آن را مشاهده نمود. حتی کانال‌های باریکی که احتمالاً زمانی بستر آب‌های جاری بوده‌اند، اکنون پر از خاک و سنگ و تکه‌های شکسته‌ی ظروف شده بودند.

صدای طبل بزرگی توجه دختر را به خود جلب کرد. سایه‌های باغ دختر را مخفی می‌کرد و دختر از همان جا نظاره‌گر آن مردمان بود. جوان تنومند و قدبلندی که روی بازوهایش چیزهایی نوشته شده بود، از کمی دورتر و در حالی که طبل می‌زد به جمع مردم نزدیک شد. طبل را مداوم و آهسته می‌زد و گاهی تندتر. پشت سرش مرد پیری با لباسی متفاوت و در حالی که چندین زن اطرافش بودند به جمع نزدیک می‌شد.

مردها و زن‌ها دسته‌دسته در حالی که مشعل به دست داشتند بر روی دایره‌های فرضی حرکت می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند. مرد کهن‌سال هم وارد آن جمع شد؛ مانند این بود که سردسته‌ی آن‌هاست. آن مردم به اطراف توجهی نداشتند. این مراسم مدت‌های مدید به درازا کشید و دختر که از وضع موجود خسته شده بود، تصمیم گرفت کمی نزدیک‌تر شود.

تمام منظره‌های وحشتناکی که در باغ دیده بود، این تصور را داشت که ممکن است رفتن به میان آن‌ها برایش خطرناک باشد؛ اما با این حال باید کاری می‌کرد. او که روحی بیش نیست.

چرا باید می‌ترسید و نزدیک جمع آنان نمی‌شد؟ زبانشان را نمی‌فهمید. باز کمی نزدیک‌تر شد؛ اما کسی توجهی نمی‌کرد. از این بی‌توجهی به ستوه آمد. تصمیم گرفت به میان آن‌ها برود و از آن‌ها درخواست کمک کند. کمی جلوتر رفت تا به جمع آن مردمان رسد. با اینکه لباس و ظاهرش با آن‌ها به کل فرق داشت اما سعی کرد به این موضوع خود را بی‌توجه نشان دهد.

«من آمده‌ام تا از شما کمک بگیرم.»

اکنون توجه همه به او جلب شد. همه ایستادند و نگاهشان به دختر دوخته شد. ناگهان یکی از آن‌ها فریاد زد:

«لیلیت... لیلیت...!»

همه با چشمانی باز و ترسیده به دختر نگاه کردند. زمزمه‌ها بسیار شد. انگار که روح گناه‌کاری دیده باشند. دختر نیز بیشتر از آنان ترسیده بود و تکان نمی‌خورد و منتظر بود تا اتفاقی بیفتد اما نه ناگوار! بعد از مدتی همان پیرمرد که با بقیه لباس متفاوت پوشیده بود، جلو آمد و با مردم عادی شروع به صحبت کرد. چیزی از صحبت‌هایشان نمی‌فهمید اما می‌دانست که او را «لیلیت» خطاب می‌کنند. پیرمرد کمی جلوتر آمد و دعاهایی خواند. کم‌کم مردمان بیشتری دور او جمع شدند و دختر در میان صدها زن و مرد که همگی شعله به دست بودند، اسیر شده بود. ترس تمام اعضای روح دختر را فرا گرفت؛ اما دلیلی برای ادامه‌ی آن نمی‌یافت. از آن‌ها تقاضای کمک کرد؛ اما گویا نفهمیدند. سعی کرد به سمت پیرمرد برود اما حلقه‌ی زنان و مردان اجازه نداد و او دوباره سعی کرد درخواستش را به آن‌ها بفهماند؛ اما باز

چیزی نگفتند. اکنون دلایل بهتری برای ادامه‌ی ترسش می‌یافت؛ رفتار غیرمعمول آن مردم!

با خود فکر می‌کرد که حتماً نوعی جنون او را به میان این مردمان کشیده است. اینجا آخر خط بود و باید احضار می‌شد و شاید این‌ها مراسم قبل از آن است! او این‌گونه فکر می‌کرد. فریاد زد:

«من باید برگردم. کار مهمی هست که باید انجام دهم. کسی منتظر من است و باید چیز مهمی به او برسانم...»

\*\*\*

دختر نگاهی به اطرافش کرد و یادش آمد که آخرین بار در میان توده‌ای از مردم محاصره شده بود. اکنون خبری از آن‌ها نبود. آنجا چند درخت کوچک بودند و تمام آنجا را تخته‌سنگ‌های صاف و سفیدی احاطه کرده بود. روی بعضی از آن‌ها با خطی باستانی میخی حک شده بود. دختر برخاست و به طرف یکی از تخته‌سنگ‌ها رفت. بلند بود؛ مانند سنگی که دیشب ملاقات کرده بود. از آن بالا می‌شد محیط را بهتر دید و شاید به دردش می‌خورد. همین‌گونه هم شد. جوان تنومندی به سمت او می‌آمد. احتمالاً می‌توانست از او کمک بگیرد. جوان به او رسید و دختر از تخته‌سنگ پایین آمد و از او خواست که راه را نشان دهد؛ اما نه مرد جوان از حرف‌های دختر چیزی فهمید و نه دختر. بالاخره با ایما و اشاره‌ی مرد جوان دختر متوجه شد که از او می‌خواهد که او را تعقیب کند. شاید راه را بلد بود و ممکن بود که او از طرف درخت پیر آمده باشد. آنجایی که آن دو پیش



می‌رفتند بر تعداد صخره‌ها افزوده می‌شد. خیلی بیشتر از قبل، تا جایی که میان دو تخته‌سنگ رفتند که گویی به دست بشر این‌چنین چیده شده است. از میان آن‌ها راهی به درون باز می‌شد. ابتدا مرد جوان وارد شد و از دختر خواست که او هم وارد شود. آن داخل تاریک بود و با مشعل جوان روشن شد. دختر با تردید وارد شد.

مانند اتاقی مجلل و سنگی بود؛ مانند آنچه در فیلم‌ها دیده بود. تمام آنجا از سنگ بود و روی تمام آن سنگ‌ها با خطوط و اشکالی حکاکی شده بود و جاهایی که نوشته‌ای نبود را با گلیم‌ها و دست‌بافت‌هایی پوشانده بودند که نقوش آن‌ها همگی چهارگوش، زاویه‌دار و با رنگ‌های گوناگون بود. حتی کف اتاق نیز از آن دستباف‌ها بسیار بود. چیزی شبیه فرش. در تمام گوشه‌های اتاق تخته‌سنگ‌هایی بود برای اتراق افراد. روی همان‌ها را نیز با دستباف‌ها پوشانده بودند. دختر گمان می‌کرد که این اتاق باید جایی باشد که از مهمانان استقبال می‌کنند یا جایی که در آن جلسه می‌گیرند.

مرد جوان همچنان با دختر حرف می‌زد؛ اما او چیزی از گفته‌هایش را نمی‌فهمید. بعد از چند دقیقه جوان مشعل را در مشعل‌دان قرار داد و خود روی یکی از تخته‌سنگ‌ها نشست. دختر زبان او را نمی‌فهمید. هاج‌وواج نظاره‌گر دهان او بود تا بتواند کلمه‌ی آشنایی شکار کند. مرد جوان چیزهایی می‌گفت که گاهی برایش آشنا می‌نمود؛ اما باز نمی‌توانست بفهمد. مرد باز شمرده‌تر حرف‌هایش را تکرار می‌کرد. او نیز مانند دختر عصبی

شده بود. برخاست و روپوش خود را درآورد و باز چیزهایی به دختر گفت. دختر همچنان نظاره‌گر بود. مرد جوان برخاست و به طرف دختر آمد. آرام و با تردید.

این بار دختر احساس خطر هم می‌کرد؛ اما می‌دانست که او قبلاً مرده است و کسی نمی‌تواند به او آسیبی برساند. مرد جوان همچنان به سمتش می‌آمد. نگاهش با نگاه چند دقیقه قبل فرق داشت. چشمانش حرکت نمی‌کرد و روی تن دختر قفل شده بود. دختر جیغ کوتاهی کشید و به یکی از گوشه‌های اتاق رفت. دیوار سنگی مانع رفتن او شد. تندتند نفس می‌زد و به دنبال راهی بود که بتواند فرار کند. قبلاً تجربه‌ای داشت و آن این بود که کسی نمی‌تواند او را لمس کند.

سردی دستی را احساس کرد که مچ دستانش را گرفته و او را با خود می‌کشد. باورش نمی‌شد که چرا آن مرد توانسته بود او را لمس کند. این مغایر بود با تمام تجربیاتش در آن کویر. مجالی نداشت که درمورد این چیزها فکر کند. باید رهایی می‌جست. فریاد زد و کمک خواست؛ اما کسی نبود و اگر بود حرف او را نمی‌فهمید. تن بزرگ و قوی جوان و دیوار پشت سرش تمام راه‌ها را بسته بود و مانع می‌شد که بتواند فرار کند. حتی چشمان اشک‌آلودش هم راهی برایش باز نکرد. شاید یک حمله به مرد می‌توانست رهایی‌بخش باشد...

قبل از آنکه کاری کند شعله‌هایی که در درب ورودی ظاهر شدند سایه‌ی مرد را روی تن دختر انداخت. خیلی سریع چندین مرد داخل اتاق شدند. مرد جوان با دیدن آن‌ها سریع سر تعظیم فرود

آورد و چیزهایی مثل التماس به زبان آورد. دختر که روی زمین پهن شده بود برخاست و خود را به زحمت به گوشه‌ای امن رساند. یکی از مردها سریع چیزهایی ورد مانند ادا کرد و دیگران روی زمین زانو زدند. همه بسیار بود و کم‌کم بر عده‌ی مردم افزوده شد. مرد جوان دوباره زانو زد ولی این بار حرف‌های یکی از پیرمردهای حاضر در جمع را تکرار کرد. لحظه‌ای بعد دختر بچه‌ای با انبوهی از برگ‌ها و شاخه‌ها وارد شد. کمی از آن‌ها را سوزاندند و مرد جوان از میان دود آن چندین بار عبور کرد. دختر بیشتر ترسیده بود و شاهد اعمال آن مردمان بود و سعی کرد دوباره با آنان حرف بزند؛ اما این بار کسی هیچ توجهی نمی‌کرد و مشغول اعمال خود بودند.

چند لحظه بعد، همه رفته بودند. اتاق سنگی اکنون خالی بود و درب خروجی آن را با آتش بزرگی مسدود کرده بودند. می‌شد صدای آن مردان را که بیرون از اتاق مشاجره می‌کردند را شنید. دختر چشمان خیسش را پاک کرد و خواست که نفس بلندی بکشد تا آرام شود؛ اما هنوز در شوک آن اتفاق بود. این کار شاید بیشتر آرامش می‌کرد که روی تخت سنگی اتاق دراز بکشد و به دیوار سنگی اتاق خیره شود. نمی‌توانست ماجرا را تحلیل کند. ذهنش را تماماً آن جوان مشغول کرده بود و علی‌رغم آنکه نمی‌خواست به آن فکر کند اما نمی‌توانست.

اکنون او محبوس بود در آن اتاق و تنها راه خروج هم با شعله‌های آتش بسته شده بود. به گمانش آن مرد مأمور احضار روح باشد و شاید مأمور عذابش که می‌خواست مجازاتش کند.

«زیباییات بیشتر از آنکه به کمکت آید باعث دردسرت می‌شود.»  
صدا رسا نبود. نويز داشت؛ مانند صدای یک مرد تنومند اما  
زخمی بود و البته آشنا! دختر برخاست و اطراف را جست‌وجو کرد  
و با اندک شادی که ته‌صدایش مانده بود گفت:

«می‌دانستم که می‌آیی... الان کجایی؟»

صدای نويزدار خنده‌ی سنگینی کرد و گفت:

«آرام باش دختر، من این بالا هستم... همان جای قبلی دراز  
بکش و آرام باش. مرا هم خواهی دید.»

دختر باز روی تخت سنگی رفت و روی آن دراز کشید و به سقف  
نیمه‌روشن اتاق نگاه کرد. پر بود از نقش‌ها و حکاکی‌ها؛ اما  
برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین آن‌ها چیزی بود شبیه یک حیوان  
خاکستری.

«اکنون با این نقش حرف بزن. این حیوان خاکستری.»

«حالم اصلاً خوب نیست. گمان می‌کردم در این کویر وحشتناک  
کسی نمی‌تواند به من دست بزند... اما... اینجا برای من امن  
نیست. باید از این جهنم خارج شوم.»

«اگر تلاشت را بیشتر کنی به‌زودی از اینجا خارج خواهی شد؛ اما  
مجبورم به تو خبرهای بدی هم بدهم. روح تو مدت زیادیست که  
اینجاست. اگر از وقتش بگذرد و تازگی و طراوت روحت از بین  
برود دیگر هرگز قادر نخواهی بود برگردی. بهتر است عجله کنی.  
به سفت ادامه بده. نشانه‌های خوبی یافته‌ای. اگر نتوانستی  
کاغذ را از آن رستوران خارج کنی، به راه‌های دیگر فکر کن.»

«رستوران؟ اما من فکر کردم آنجا کاروان‌سرای قدیمی‌ست.»  
«زمان در این سرزمین آن‌گونه نیست که در جهان مادیات بود. اینجا هرکس زمان خودش را دارد و روزهایی که برای تو سپری می‌شود شاید در دنیای معمولی یک دقیقه و حتی یک سال باشد. آن کاروان‌سرا که دیدی یک رستوران است که وقتی به آنجا پا نهادی صدها سال از قدمت آن گذشته و متروک شده بود.»

«آه... من چقدر نادانم! چرا نتوانستم در نگاه اول متوجه شوم؟! این همان رستوران محصور در کویر است که قبل از مرگم آنجا بودم... من میز و صندلی‌های شکسته و سوزانده شده را دیدم که گوشه‌های تل انبار بودند و زیر آن‌ها گوشه‌هایی از آن حوض را دیدم. با کاشی‌های سبز که قفسه پرنده با لبه‌ی آن خورد و شکست... اما چه اتفاقی برای آنجا افتاده؟»

«آن رستوران تصویر آینده و صدها سال بعد است که متروک شده و خرابه‌ای است، بی‌مصرف.»

«یعنی اکنون صدها سال از آن حادثه می‌گذرد؟»

«آری؛ اما برای آن پیرمرد و نه برای تو؛ و تو وقتی آنجا رفتی رستوران را با همان حالتی دیدی که روح پیرمرد آنجا را می‌دید، چون آنجا به تسخیر روح اوست.»

«پس آن پیرمرد به خاطر نوشته‌های دروغش صدها سال است که سرگردان است.»

«اکنون به این فکر کن که باید از اینجا رهایی یابی. اگر به تو

بگویم تمام حوادث این دنیا به هم مربوط است شاید باور نکنی. نباید هم باور کنی. چون آن‌ها ربطی به هم ندارند. هیچ حادثه‌ای در این دنیا به حادثه‌ای دیگر مربوط نیست؛ اما می‌شود آن‌ها را به هم ربط داد. این به تفکر تو بستگی دارد. در این دنیا همه چیز بستگی به همه چیز دارد.»

«من در کتاب‌ها خوانده‌ام که همیشه باید تلاش کنم! و این باید درسی باشد که احتمالاً در همه جا استفاده کنم! تو نیز این را می‌گویی! اما چگونه؟! تلاش من چگونه می‌تواند احمق‌های جهان را دانا کند؟!»

«هروقت دوباره به دنیا رفتی درمورد احمق‌ها تصمیم بگیر!»  
 «چه راه دیگری را بیابم برای خارج کردن کاغذ؟! چیزی به ذهنم نمی‌رسد!»  
 «تلاش کن!»

دختر با حالت بی‌تفاوتی گفت:

«امیدوارم فکر نکنی که من هم احمق هستم! من زبان این مردمان را نمی‌فهمم. آن‌ها که هستند و اینجا چه می‌کنند؟»  
 نقش باستانی روی دیوار گفت:

«اینان مردمانی هستند که هزاران سال پیش بر اثر جنگ و درگیری و خشک‌سالی به بین‌النهرین مهاجرت می‌کنند. سال‌های سال آنجا زندگی می‌کنند و پایه‌گذار یک تمدن بزرگ می‌شوند؛ اما هیچ چیز پایدار نیست و شهر و آبادی‌های آنان تا ابد نگه‌دار آنان نشد. هجوم همسایه‌ها و جنگ‌های خونین بر سر تصاحب خاک

مقدس، نفرت‌ها، کینه‌ها و ظلم و ستم پادشاهان همه و همه باعث کشته شدن عده‌ی زیادی از ایشان شد و بقیه یا فرار کردند یا اسیر و مخلوط در دیگر ملل.

عده‌ای که فرار کرده بودند تصمیم می‌گیرند به وطن اصلی خود برگردند؛ اما در راه یکی از روحانیون اعظم از راه میانبری حرف می‌زند که مصافت را نصف می‌کرد. عده‌ای از آن‌ها تصمیم می‌گیرند با او بروند اما عده‌ی دیگر به آنان هشدار می‌دهند که راه میانبر مملو از ارواح خبیث و حیوانات عظیم‌الجثه و وحشیست. با این حال آن عده با رهبری آن روحانی پیر راه خود را جدا می‌کنند؛ اما آن‌ها در راه برگشت نه گرفتار ارواح خبیث می‌شوند و نه طعمه‌ی حیوانات وحشی. بلکه در کویر عظیمی گرفتار می‌شوند که هرگز نمی‌توانند از آن خارج شوند و همه‌ی آنان بر اثر تشنگی و گرما هلاک می‌شوند.

ارواح آنان تا اکنون در این کویر سرگردان است و هر روز خدای خود، «کیشار» را عبادت می‌کنند تا بتوانند به سرزمین اصلی‌شان برگردند؛ اما هرگز موفق نمی‌شوند. آن‌ها امید خود را از دست داده و به کار تکراری عبادت خدای خود مشغول‌اند...

«لیلیت» نام زنی خیالی و زیباست که با مردان مختلف هم‌بستر می‌شود و آن‌ها را اغفال می‌کند. این در افسانه‌های این ملت است. آن‌ها وقتی تو، زیبایی و لباس متفاوتت را دیدند، فکر کردند لیلیت هستی و وقتی که تو را با آن مرد جوان تنها دیدند، برایشان یقین حاصل شد. آن‌ها آن مرد جوان را مقصر نمی‌دانند، چون فکر می‌کنند که تو با سوءاستفاده از زیباییات او را اغفال

کرده‌ای و به‌جای اینکه او را مجازات کنند تو را در این اتاق حبس کرده‌اند!»

دختر گفت:

«این افتضاح است! حتماً مرا مجازات می‌کنند. ضمن اینکه این مردمان می‌دانند چه‌جور باید لمسم کنند.»

«آن مرد جوان خود اغفال شد و چون گمان می‌کرد که تو لیلیت هستی، تمام حرکات و رفتار تو را مانند این می‌دید که تو می‌خواهی با او رابطه برقرار کنی!»

«اما این‌گونه نیست. من جز ترسیدن کار دیگری نکردم. این را باید آن‌ها بدانند. مخصوصاً آن مرد جوان. آیا او التماس‌های مرا نمی‌دید؟»

«او درباره‌ی لیلیت فکر می‌کند. نه تو. وقتی تو التماس می‌کنی او گمان می‌کند تظاهر می‌کنی برای جذب بیشتر او.»

«این یک بیماری محض است. آن‌ها نباید فکر کنند که من لیلیت هستم و برای اغفال مردان آنان آمده‌ام. کاش زبانشان را می‌فهمیدم که این را به آنان بگویم.»

«سعی کن کمی از خاک‌های کف اتاق را جمع کنی. آنگاه آن را درون آتش درب ورودی بریز. زبانشان را خواهی فهمید؛ اما نه تا ابد.»

کف اتاق مانند همه جای آن، تخته‌سنگ بزرگی بود و به‌سختی می‌شد خاک جمع کرد. دختر کمی از خاک کف اتاق را درون آتش ریخت. صورتش را به سمت آتش برد تا دود آن را بهتر استنشاق



کند. باری به گوشه‌های دیگر اتاق رفت و تمام نقش‌ونگارها را که زیر نور آتش می‌رقصیدند را تماشا کرد. حس آشنایی داشت به آنان. به تمام نقش‌ها. این نقش‌ونگارها رگه‌هایی از آشنایی داشتند و آن نقش‌ها را بسیار در دست‌یافت‌های مادر و مادربزرگش دیده بود.

«به‌زودی آن مرد جوان به اینجا خواهد آمد. این مهارت تو را می‌طلبد که اعتماد آنان را جلب کنی... رفتار آن مرد نباید احساسات را تعمیم دهد به همه‌ی آن مردمان. چه؛ گاه این اشتباه را بارها در دنیای واقعی ممکن است مرتکب شوی؛ اما من یقین دارم تو می‌توانی اعتماد آن مرد را جلب کنی. به خودت بستگی دارد. به نگاهت. با نگاهت با او حرف بزن. چشم‌ها درگاه‌های اعتمادند.»

دختر که هنوز دور اتاقک طواف می‌کرد، گفت:

«آنها هم روح سرگردان‌اند. باید چاره‌ای بجویند تا رهایی یابند.»

«اینجا همیشه شب است، زمان توقف کرده و مشعل‌ها هزاران سال است که فروزان است. امید مردم به طلوع دوباره خورشید از بین رفته است. گویا وقتی در تعقیب سرزمین اصلی خود بوده‌اند، در یک شب طولانی اسیر قساوت کویر شده‌اند. آن شب همه به هلاکت رسیده‌اند و هرگز طلوع خورشید را ندیده‌اند. امید نیز در این مردم از همان شب مرده است و با مرگ امید، عقربه‌های زمان نمی‌چرخد. اگر دوست داری آنها را نجات بدهی باید عقربه‌های زمان را به حرکت درآوری.»

نقش روی دیوار باز ادامه داد:

«...من به‌عنوان نماد شجاعت و دلیری این ملت هستم. من و دیگر برادران و خواهرانم سال‌هاست که روی این تخته‌سنگ‌ها حک شده‌ایم. ما سینه‌های سخنگوی داریم...»

\*\*\*

اتاق کاملاً تاریک بود، آتش درب ورودی خاموش شده بود. فرصتی بود تا بتواند از آن اتاقک سنگی فرار کند؛ اما نقش سخنگو گفته بود مرد جوان خواهد آمد. هرچند از آن مرد می‌ترسید، اما تصمیم گرفته بود مرد جوان را ببیند. این درخواست نقاشی باستانی بود که اکنون دیگر خاموش شده بود و سخنی نمی‌گفت. مدتی منتظر ماند تا اینکه درب ورودی اتاق روشن شد و هیکل جوان در چارچوب در نمایان. نقاشی گفته بود زبانشان را خواهد فهمید. پس گفت:

«من لیلیت نیستم، شما نباید مرا اینجا زندانی کنید. من می‌توانم کمکتان کنم.»

مرد جوان کمی جلوتر آمد و گفت:

«تو که زبان ما را بلد نبودی. پس چه شد؟!»

دختر ندانست چه جواب دهد و مرد جوان باز ادامه داد:

«به هر حال روحانی بزرگ به ما گفته که تمام اعمال تو نشان می‌دهد که تو لیلیت هستی. او از ما داناتر است... در ضمن برای تو که خیلی راحت است که مردها را اغفال کنی و می‌توانستی از اینجا فرار کنی، پس چرا مانده‌ای؟!»

دختر که فاصله‌اش را با او حفظ کرده بود گفت:

«نکته همین است. دیدی که مانده‌ام. در حالی که می‌توانستم فرار کنم. مانده‌ام تا کمکتان کنم.»

«شاید مانده‌ای که به اهداف پلیت برسی؟!»

«دیدی که وقتی تو اسرار داشتی من ممانعت می‌کردم. من از تو ترسیده بودم.»

دختر سعی کرد چشمانش را در نگاه او قفل کند و اعتمادش را به دست آورد. باید چیزی می‌گفت تا اعتماد او را بیشتر جلب کند و او را متوجه اشتباه کند. با این حال باز ادامه داد:

«من لیلیت نیستم. من شاید دختری از نواده‌های چندین هزار سال بعد شما هستم که می‌خواهم کمکتان کنم... پس تو باید کمک کنی. این تویی که می‌توانی به مردمانت کمک کنی که از سرگردانی ابدی نجات پیدا کنند... من قصد فریب تو را ندارم. من نه با حرکت خاصی و نه با اشاره‌های چشم و ابرو تو رو فریب ندادم. این خودت هستی که این‌گونه فکر می‌کنی.»

مرد جوان مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

«قبل از اینکه بیایم اینجا، روحانی پیر از سرگذشت مردانی را می‌گفت که گرفتار لیلیت شده بودند. می‌خواهی بدانی چه بلایی سرشان آمده؟»

«تو که می‌دانستی چه سرنوشت بدی پیدا می‌کنی، چرا باز آمدی اینجا؟!»

مرد چیزی نگفت. دختر بلافاصله ادامه داد:

«تو حتی خود نیز به لیلیت و حرف‌های آن پیرمرد اعتقادی

نداری. باید به من اعتماد کنی. آیا می‌خواهی برای همیشه اینجا، در این سرزمین وحشت سرگردان باشی؟»  
مرد جوان که مدتی سکوت کرده بود، گفت:

«من به حرف‌های آن پیرمرد اعتقادی ندارم. دعا‌های او چاره‌ساز نیست. البته این را فقط به تو می‌گم. عامه‌ی مردم این را باور ندارند. ما سال‌هاست اسیر حماقت اویم... شاید هم با این کارم خواستم به اون پیرمرد خرفت بفهمانم که حرف‌هایش جز اراجیف نیست.»

«اگر بخواهی به من آسیبی برسانی مسلماً پیرمرد برنده خواهد شد و به همه خواهد گفت که من تو را اغفال کردم... باید مرا باور کنی. باید به پیرمرد نشان دهی که من در کنارت بودم و تو اغفال نشدی.»

مرد جوان با حالتی مشکوک به چشمان دختر نگاه کرد. مشعلش را به گوشه‌ای افکند و گفت:

«شاید تو دشمن مایی و می‌خواهی به طریق من در مردمان نفوذ کنی.»

دختر سرش را به نشانه‌ی نفی آشکار تکان داد و گفت:

«شما چه دارید که من شما را فریب دهم؟ هزاران سال است که گرفتار حماقت شده‌اید. اکنون نیز بر آن پافشاری می‌کنید بر آن چیز که ندارید و گمان می‌کنید دارید.»

مرد که نگاهش معتمدتر شده بود، باز چیزی نگفت. دختر نیز چیزی نمی‌گفت. می‌خواست به هر نحوی که شده از دست آنان

رهایی یابد؛ اما به آن مرد وعده‌ی دروغینی داده بود. نجات آن‌ها! چگونه می‌توانست آن‌ها را نجات دهد. اگر دستش رو می‌شد احتمالاً برایش گران تمام می‌شد.

مرد سکوت چند لحظه‌ای‌اش را شکست و گفت:

«من باید چه کار کنم؟»

اکنون دختر بیشتر درگیر گفته‌های خویش است. چه باید بکند؟ به یاد حرف‌های آن حیوان خاکستری منقوش شده افتاد. زمان برای اینان توقف کرده است. باید عقربه‌های زمان به حرکت درآید. می‌توانست برای شروع و جلب اعتماد بیشتر مرد، از آرزوهای آن مردم بگوید:

«من نمی‌دانم. باید جایی باشد که فکر کنم. باید به من فرصت بدهی.»

این فرصتی بود که دختر از مرد جوان خواست تا باز هم بیشتر به راه‌های نجات خود از دست آن مردمان فکر کند. مرد جوان گفت:

«اول باید از اینجا خارج شویم... پیرها خرافاتی‌ترند و حرف‌هایت را باور نمی‌کنند... عجله کن... باید به‌جای امنی برویم.»

مرد جوان از اتاقک سنگی بیرون آمد و دختر پشت سرش او را تعقیب کرد، اما این بار مواظب حرکاتش بود که جوان دوباره به لیلیت بودنش شک نکند! آن نواحی پر از سنگ‌های کوچک و بزرگ بود و راه رفتن را برای دختر سخت می‌کرد، اما باید قدم‌به‌قدم با قدم‌های بزرگ مرد پیش می‌رفت. اکنون که از درون آن اتاق خارج شده بود. می‌توانست فرار کند. نقاشی باستانی

گفته بود مأمورین احضار در راهند. اگر دیر می‌کرد شاید دیگر هرگز مجال برگشت پیدا نمی‌کرد. آری، شاید اگر فرار می‌کرد، می‌توانست راهی برای خارج کردن آن کاغذ لعنتی از آن رستوران بیابد.

«ای کاش راهی بود تا به مردمانم کمک کنم.»

این را مرد جوان در حالی گفت که برگشت و با اشتیاق خاصی به چشمان دختر نگاه کرد. دختر دوباره به یاد حرف‌های نقاشی افتاد. می‌توانست به آن‌ها کمک کند. آن مرد جوان به او اعتماد کرده است. اگر فرار می‌کرد شاید آن مرد به دردسر بدتری از این سرگردانی فعلی دچار می‌شد. آن مرد به او اعتماد کرده بود و این اعتماد به خاطر دروغی بود که او گفته؛ اما... چه باید می‌کرد؟ چگونه می‌توانست به آن‌ها کمک کند. شاید باید زمان را به حرکت درآورد. بازوهای این مرد باید به اندازه‌ی کافی قوی باشد که بتواند عقربه‌های زنگ‌زده‌ی یک ساعت کهنه‌ی قدیمی و زنگ‌زده را به حرکت درآورد.

دختر به مرد گفت:

«این حوالی باید یک ساعت بزرگ باشد با عقربه‌های بزرگ و شاید جادویی و طلسم شده... تو می‌دانی آن کجاست؟»

«ساعت؟! نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی.»

دختر به این فکر کرد که آن مردمان هزاران سال پیش مرده‌اند و از ساعت چیزی نمی‌دانند. آهی کشید و با حالتی نومیدانه گفت:

«وسیله‌ای که با آن زمان را می‌سنجند.»

«وقتی که زنده بودم، شاهد بودم که مردمان زمان را با گردش روز و شب و حرکت ستاره‌ها و خورشید می‌سنجیدند؛ اما هیچ‌وقت چنین چیزی که تو می‌گویی ندیده‌ام.»

«اما من باید زمان را به حرکت درآورم. اینجا برای تو و مردمت زمان توقف کرده... به همین دلیل است که همیشه شب است. باید خود شماها هم کمک کنید و بیشتر تو باید کمک کنی.»

«آری... ما سال‌های سال منتظر امداد غیبی بودیم و از خدای خود کمک گرفتیم؛ اما ندانستیم که باید خود حرکتی کنیم. این ما بودیم که با انتخاب خود، راه خطرناک کویر را برگزیدیم. اشتباه خودمان بوده است. پس خود نیز باید تلاش کنیم تا از سرگردانی برون آییم.»

لبخند رضایت بخشی بر لبان دختر نشست و گفت:

«باید معجزه کنیم!»

«اما ما چگونه باید زمان را به حرکت درآوریم؟»

دختر جواب جوابی نداد. ذهنش را هزاران سؤال احاطه کرده بود. تصمیم گرفت در حالی که مرد را دنبال می‌کرد، از تجربه‌های گذشته‌اش برای او بگوید.

«من در این باره داستانی را خوانده‌ام. بهتر است آن را برای تو هم بخوانم.»

«در حرف‌های دوست تو چیزهای عجیبی نهفته است. ما باید امیدوار باشیم به طلوع آفتاب... گمان می‌کنم این چیز است که در داستان نهفته است.»

\*\*\*

از تراکم سنگ‌ها کم شده بود. کویر باز رویش را نشان می‌داد. این بار با بوته‌های بیشتر. هوا همچنان تاریک بود. مرد روی سنگی کوچک نشست و به دوردست‌های نامعلوم خیره شد.

«داستانی که برایم خواندی بسیار ذهنم را درگیر کرده. گفתי مردمان یک روستا منتظر بارش باران مانده‌اند و وقتی به باریدن آن امیدوار شده‌اند، باران باریده است. شاید این داستان زندگی مردمان من است. باید امیدوار باشیم به طلوع آفتاب؛ اما تنها این کافی نیست. باید بین مردم برویم و تمام ماجرا را برایشان تعریف کنیم. باید قانعشان کنیم که می‌خواهیم کمکشان کنیم... اما روحانی بزرگ و عده‌ای از پیرها به حرف‌هایمان گوش نمی‌دهند. آن‌ها مانع می‌شوند. آن‌ها منجمدند و همواره جوان‌ترها به حرف آنان گوش می‌دهند.»

مرد جوان این را گفت و لحظه‌ای بعد با صدای امیدواری فریاد زد:

«فهمیدم... باید معجزه کنیم!... به قول خودت باید معجزه کنیم.»

مرد برخاست و ادامه داد:

«مگر تو نگفتی قبلاً که زمان برایت معنی نداشت با هدفمند شدن، زمان هم معنی پیدا کرد؟ یعنی زمان به حرکت درآمد.»

دختر این بار بیشتر توجه کرد و از او خواست که باز ادامه دهد:

«ما باید به میان مردم برویم و حرفمان را بزنیم و از آن‌ها



بخواهیم که فقط مدت کمی به ما، یعنی به تو اعتماد کنند. تو باید نقش یک یاری‌دهنده را بازی کنی. این‌گونه امیدوارتر خواهند بود. فکر کنم این انتظار بتواند زمان را به حرکت دربیآورد.»

«یعنی منظورت این است که انتظار می‌تواند شب اینجا را روز کند؟»

«امیدواری مردم... داستان کوتاه پیرمرد نویسنده نیز جز این نمی‌گوید.»

دختر نیز به فکر فرو رفت و آن را با مرد جوان در میان گذاشت:

«درست است... اکنون معنی داستان او را می‌فهمم. من قبلاً هم از این کارها کرده‌ام! و راهم را یافته‌ام؛ اما آن پیرمرد این داستان را کاملاً اتفاقی به من داده است؛ اما هوشیاری تو آن را از حالت اتفاقی درآورده است و جهان نشانه‌ها را برایمان آشکار کرده است... در داستان پیرمرد، با امیدواری مردم باران بارید؛ اما در آن داستان انتظار حتی یک نفر هم کافی بود؛ یعنی اگر حتی تو نیز انتظار طلوع خورشید را بکشی، شب بی‌نهایت به پایان خواهد رسید.»

«نه... من نمی‌توانم چون از اصل ماجرا خبر دارم و یادم است در داستان گفته شده بود کسی که انتظار باران می‌کشد، نباید از این خبر داشته باشد که امیدواری او می‌تواند باران بیاورد. این نوعی احساس عدم امیدواری به وجود می‌آورد. امیدواری او آن زمان انتظار است و این نمی‌تواند معجزه‌گر باشد.»

«چگونه من قبلاً چنین تجربه‌ای هم داشتم، اما به ذهن خودم

نرسیده بود؟!»

باید برمی‌گشتند و مردم را قانع می‌کردند؛ اما قبلش صدایی گفت:

«صبر کنید... بگذارید بیشتر فکر کنیم.»

زنی میان‌سال در حالی که مشعلی به دست گرفته بود به آن‌ها نزدیک شد. چشمانش می‌درخشید و در حالی که به دختر رسیده بود گفت:

«من تمام حرف‌هایتان را شنیدم.»

مرد جوان سریع جلو آمد و گفت:

«او لیلیت نیست.»

زن، میان‌سال بود و تمام صورت و لبش خشک بی‌رمق شده بود. نزدیک‌تر که شد، گفت:

«من از ابتدا می‌دانستم او لیلیت نیست. این شماها بودید که می‌گفتید او لیلیت است و برای ما بدیمنی می‌آورد. این تو بودی که خودت را به آن اتاق کشاندی.»

زن جلوی دختر زانو زد و گریه کرد. دختر هم که شوکه شده بود، بر زمین نشست و از او خواست گریه نکند. زن گفت:

«همیشه فکر می‌کردم که دخترم در آن جنگ کشته نشد... اما...»  
بعد از اینکه کمی آرام‌تر شد، باز گفت:

«من که تو را از آن معرکه فراری دادم. فکر می‌کردم که دخترم

سلامت به مقصد رسیده... اما حالا بعد از سال‌ها روح او را می‌بینم. البته گمان کنم چند سال بعد از آن معرکه کشته شده‌ای دخترم... هنوز هم زیبایی... آن‌ها... آن‌ها مجبورت کرده‌اند که این لباس‌ها را بپوشی؟»

دختر نگاهی به لباس‌های خود و آن زن کرد و با ترحم گفت: «اما من دختر تو نیستم... اشتباه می‌کنی.»

زن برخاست و به چشمان دختر خیره شد و گفت:

«نه... نه... من اشتباه نمی‌کنم. به چشمان من نگاه کن... تو دختر منی. ببین چقدر شبیه منی!»

دختر به چشمان خیس زن نگاه کرد. بی‌ربط هم نمی‌گفت. به او شبیه بود. با خود اندیشید که کسی از گذشته چه خبر دارد! شاید آن زن جد اوست! دختر گفت:

«خوب معلوم است که تو این قسمت از حرف‌های ما را نشنیده‌ای. من متعلق به زمان شما نیستم.»

مرد حرف‌های دختر را ادامه داد و گفت:

«درست است، او شاید از نواده‌های ماست و قرار است که ما را نجات دهد... البته به کمک خودمان.»

زن با تردید گفت:

«می‌خواهی بگویی که این دختر از نوه‌های من است؟! البته من هم شک کرده بودم که او ممکن است از نواده‌های من باشد... از رفتارش فهمیدم...»

«مطمئن هستم. دختر تو به سلامت به سرزمین رؤیایی‌مان در شمال رسیده و این دختر نیز فرزند اوست. خوشحال باش که هنوز نوادگانت در دنیا هستند.»

دختر نگاه دلسوزی به زن انداخت و زن بلافاصله او را به آغوش کشید. قبلاً آن نقاشی به او گفته بود که اگر چیزی را واقعاً بخواهیم به آن خواهیم رسید؛ مانند لمس و بغل کردن این زن که او نیز یاد گرفته بود چگونه باید لمس کند.

مرد جوان جلو آمد و گفت:

«مادر و دختر، وقت کم است. برویم...»

\*\*\*

روحانی بزرگ با عصبانیت گفت:

«چطور جرئت کردی او را از آن اتاق بیرون بیاوری؟»

مرد جوان گفت:

«ولی برخلاف تصور شما، او لیلیت نیست. او از خود ماست و برای کمک به ما اینجا آمده. او باعث نشده که ما اینجا سرگردان شویم. این خود ماییم که اینجا سرگردانیم. ما و اندیشه‌ی راکد ما.»

پیرمرد روحانی چوبدستی‌اش را با حرفزدنش در هوا می‌چرخاند و می‌گفت:

«او می‌خواست تو را اغفال کند. همه‌ی ما این را دیدیم. اگر ما کمی دیرتر رسیده بودیم، معلوم نبود تو الآن کجا بودی. مگر

یادت رفته؟!»

«نه این خود من بودم که او را به چشم لیلیت دیدم و خودم به سراغ اون رفتم... در واقع این تو بودی که به ما باورلندی که او لیلیت است.»

«تو خودت هم نمی‌دانی داری چه می‌گویی. او پلید است و برایمان دردسر درست خواهد کرد. او تو را تسخیر کرده. به خودت بیا جوان. نگذار که خشم خدایانمان بر سرت فرود آید... هنوز دیر نیست. می‌توانی برگردی و توبه کنی. آغوش ما و خدایان همواره به روی تو باز است.»

زنی که مدعی مادری دختر بود جلوتر آمد تا همه او را ببینند و با صدای بلندتر از بقیه گفت:

«کسی که باید توبه کند، تویی پیرمرد. این همه سال، ما فقط دعا کردیم و دیگر هیچ نکردیم؛ اما هرگز اتفاق خاصی نیفتاد. تو این دختر که از نواده‌های ماست را لیلیت معرفی کردی. ای کاش این همه ریش نداشتی تا من به تو بگویم لیلیت!»

عده‌ای خندیدند و عده‌ای نیز انگشت‌به‌دهان شدند. کم‌کم همه شد و پیرمرد عصبانی گفت:

«ساکت شو. از کجا معلوم که تو نیز لیلیت نباشی و او تو را نیز تسخیر نکرده باشد؟ ای مردم... بدانید و آگاه باشید که او لیلیت است. او شما را اغفال می‌کند. این مرد و زن که آلوده شده‌اند باید از این جامعه بیرون بروند...»

مرد جوان گفت:

«ما می‌توانیم به شما ثابت کنیم که حرف‌های این دختر حقیقت دارد. او نه تنها لیلیت نیست، بلکه برای کمک به ما آمده... هر کس که به او ایمان دارد، با ما بیاید و امیدوار باشد به طلوع خورشید. اگر خورشید طلوع نکرد، شما می‌توانید برگردید. امتحانش ضرری ندارد...»

یکی از میان جمع فریاد زد:

«خشم خدایان چه؟»

«ما اکنون نیز گرفتار خشم هستیم. هزاران سال است که سرگردانیم. دیگر چیزی نداریم که خشم خدایان آن را از ما بگیرد.»

پیرومرد گفت:

«این هم از حقه‌های شماست، این‌گونه آن دختر پلید فرصتی می‌یابد و بهتر می‌تواند به اهدافش برسد. نباید به او اجازه داد حتی با ما حرف بزند.»

دختر که تا آن موقع فقط نظاره‌گر بود، جلو آمد و در حالی که همه به او نگاه می‌کردند، گفت:

«من پیش شما نیستم. من می‌روم تا برای شما روشنایی روز را بیاورم و شب تاریک شما را به روزی روشن تبدیل کنم. باید به من اعتماد کنید، چون دشمن شما نیستم... من می‌روم... هر کس که مایل است دنبال من بیاید و هرکس که گذشته را برمی‌گزیند، بماند و سرگردان باشد.»

دختر به مرد جوان و زن اشاره کرد و هر سه به راه افتادند. کم‌کم

همه‌های شد. صدایی از داخل جمع گفت:

«صبر کنید...»

مرد میان‌سال، لاغراندام و رنجوری از جمع جدا شد و گفت:

«نمی‌دانم چند سال است که به حرف‌های این پیرمرد گوش می‌دهم. باید مدت زیادی از حماقتم گذشته باشد... اما این را می‌دانم که هنوز هم سرگردانم. می‌خواهم از این جهنم نجات پیدا کنم. حتی اگر خدایان خشمگین شوند و مرا به جهنمی بدتر ببرند. از انتظار خسته شده‌ام.»

این را گفت و به جمع سه‌نفری پیوست. کم‌کم عده‌ی دیگری از مردم به جمع آن‌ها پیوستند. بعد از مدتی به اشاره‌ی دختر همه به سمت صخره‌ها رفتند؛ اما عده‌ای هنوز مانده بودند. مرد جوان که جلو جمع بود، خطاب به دختر گفت:

«تا اینجای کار که خوب پیش رفته. امیدوارم به نتیجه برسیم... اما هنوز هم عده‌ای نیامده‌اند.»

دختر با امیدواری گفت:

«اگر قرار باشد به رستگاری برسیم همه باهم می‌رسیم، حتی آن‌هایی که مانده‌اند... اما تو باید با حرف‌هایت این مردم را امیدوار کنی و بگویی که من به‌زودی با روشنایی خواهم برگشت. باید بگویی که امیدوار باشند. این چاره‌ساز است.»

کم‌کم جمعیت به همان جایی رسید که قبلاً مرد جوان، دختر و آن زن آنجا بودند. اکنون این دختر بود که از جمع جدا می‌شد. آن مرد و زن و سایر مردم روی زمین نشسته بودند و مرد با بدرقه‌ی

دختر به جمع آنان آمد و برایشان از امیدواری گفت. زن کمی از جمع دورتر شد و دختر را نگاه کرد که مشعل به دست میان تخته‌سنگ‌ها ناپدید گشت.

دختر، اکنون میان دو سنگ بزرگ، نشسته است، دوباره باید کارهایش را مرور می‌کرد. باید می‌توانست معجزه کند و اگر نمی‌توانست شاید هرگز موفق نمی‌شد آن مردمان را نجات دهد.

با اینکه در آن سرزمین فلک‌زده، زمان بی‌هدف و پوچ می‌گذرد و در واقع لحظه‌ی بعد همانند لحظه‌ای قبل است، اما بعد از گذشت لحظه‌هایی دراز و طاقت‌فرسا، بی‌آنکه آن دختر و آن مردمان بدانند، دست‌هایی سرد دوش دختر را لمس کرد و دختر با اضطراب از خواب بیدار شد. چشمانش را باز کرد و زن و مرد جوان را دید. محیط آن اطراف هنوز تاریک بود و اندک روشنایی آن به خاطر مشعل آن‌ها بود.

زن آرام و با امید گفت:

«من که امیدوارم هنوز...»

مرد جوان گفت:

«مثل اینکه نمی‌خواهد صبح شود. مردم منتظرند. باید کاری کنیم.»

حماقت مردم و انتظار، به‌جای لحظه‌های شیرین امیدواری. دختر جوابی نداد و به دنبال زن به راه افتاد. باید تمام دلیل‌ها و امکان‌ها را بررسی می‌کرد. داستان گفته بود که حتی اگر یک نفر هم منتظر باشد، زمان گذر خواهد کرد. چطور امکان دارد که از آن



جمع حتی یک نفر هم منتظر نباشد؟! شاید هم تقصیر خودش بود. نباید می‌خوابید. باید منتظر می‌ماند. از دور می‌شد مردم را دید که در کناری جمع شده بودند و احمقانه منتظر.

مرد گفت:

«دیگر نزدیک‌تر نو... باید هنوز صبر کنیم.»

جمعیت مثل سابق نبود. کسی دعا نمی‌خواند. می‌شد دلهره را در تکتک آن‌ها دید. مرد جوان بی‌قرارتر از همه قدم می‌زد. شاید او هم مثل خودش فکر می‌کرد؛ به شکست. کم‌کم حوصله‌ی جمع به سرآمد. یکی از میان جمع گفت:

«پس چرا آن دختر بر نمی‌گردد؟»

صدای دیگری گفت:

«کاش به حرف‌های روحانی پیر گوش می‌دادیم. نباید فریب حرف‌های این دختر را می‌خوردیم.»

مرد جوان که مردد مانده بود چه کند، حرف آن‌ها را نفی کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم کمی دیگر امیدوار بمانید. من مطمئن هستم که تا طلوع صبح چیزی نمانده است...»

«آخر تا کی منتظر بمانیم؟ می‌ترسیم مورد غضب خدایان واقع شویم.»

«آری، باید برگردیم. من احساس بدی دارم. احساس من به من دروغ نخواهد گفت. نباید بیشتر از این خدایان را خشمگین

کنیم.»

بعد از آن عده‌ی بیشتری از مردم حرف‌های ناامیدان را تصدیق کردند. مرد جوان هر چه سعی کرد که مردم را از رفتن منصرف سازد، موفق نشد و کم‌کم همه راه برگشت را در پیش گرفتند. دختر شاهد ماجرا بود. باید اشتباه بزرگی کرده باشد. اگر موفق نمی‌شد، فاجعه‌ی بزرگی رخ می‌داد. لحظه‌ای برگشت و به زن که پشت سرش مشعل به دست ایستاده. زن گفت:

«دیگر به مشعل نیازی ندارم... اکنون صبح خواهد شد...»

بعد مشعل را خاموش کرد و به گوشه‌ای پرت کرد، زانو زد و گریست. هنوز صبح نشده و زن از امید آینده حرف می‌زد. لحظه‌ها گذشت و مردم گاه برمی‌گشتند و نگاهی می‌کردند و باز می‌رفتند.

دختر می‌توانست اشک‌های آن زن که اکنون او را دوست داشت، را ببیند. اشک‌ها قطره‌قطره به خاک تشنه‌ی کویر دوخته می‌شدند و این نور طلایی‌رنگ آفتاب بود که درخشش زیبایی به آن اشک‌ها می‌داد. آفتاب پشت سر مادر طلوع می‌کرد. دختر فریادی شاد زد و زن را در آغوش گرفت. آفتاب کم‌کم تیغه می‌کشید و جمعیت را که برمی‌گشتند، متوقف کرد. مرد جوان به سمت جمعیت دوید و فریاد زد:

«دختر برگشت. او با خود روشنایی آورده است.»

جمعیت به سمتی که مرد اشاره کرده بود دویدند. آفتاب کم‌کم همه‌جا را روشن کرده بود و همه به مادر و دختر نگاه می‌کردند و باد

که تا آن موقع نمی‌وزید، آرام می‌وزید و موهای آن دو را پریشان می‌کرد و مشعل‌ها را خاموش.

\*\*\*

صدایی زوزه‌کنان گفت:

«اکنون که آنان را امیدوار کردی، بگو چشم‌هایشان را باز کنند و پرنده‌ی سفیدی را جستجو و دنبال کنند. آن پرنده، پرنده‌ی سرزمین‌های شمالیست و اکنون از قفسی آزاد شده و در کویر سرگردان. او به سمت سرزمین‌های سرد شمالی پرواز خواهد کرد...»

دختر به اطراف نگاه کرد و در پی صاحب صدای پریشان، گشت. صدا در حالی که دور می‌شد گفت:

«دوست قدیمی تو... من فرصت زیادی ندارم. به سفر ادامه بده و راز کویر را کشف کن...»

مردم دسته‌دسته به سمت مادر و دختر می‌آیند و همگی به نور ملایم آفتاب خیره شده‌اند. مرد جوان با خوشحالی گفت:

«این دختر توانست شب طولانی اینجا را به روز تبدیل کند.»

و کم‌کم مردم نیز از این حادثه حرف می‌زدند.

«اکنون من راهی را برای برگشتن نشانان خواهم داد؛ اما دیگر باید عجله کنید. چون جسم نیستید که به غذا و آب و استراحت نیاز داشته باشید! دنبال پرنده‌ی سفیدی باشید که همین حوالی پرسه می‌زند. او پرنده‌ی شمال است و سفر می‌کند تا به آب‌وهوای خنکی برسد. او را دنبال کنید... او شما را به سرزمینتان

خواهد رساند.»

این را گفت و در حالی که از آن‌ها دور می‌شد، دیگر متوجه زبان آنان نیز نمی‌شد، هرچند درک آن برایش آسان می‌نمود و گاه واژه‌هایی می‌شنید که برایش آشنا بودند.

باید عجله می‌کرد و به سفرش ادامه می‌داد؛ اما کجا؟! آیا شن‌های کویر منتظرش بودند که دوباره گمش کنند؟



فصل هشتم:

خیانت





برخلاف انتظارش کویر آغاز نمی‌شد. صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها بیشتر و بزرگ‌تر می‌شدند. هر از گاهی بوته‌ای می‌دید، گرمزده که خود را میان سایه‌ی سنگ‌ها مخفی کرده بود و سرک می‌کشد. باد آنجا خنک‌تر بود و میان سنگ‌ها صدای خفیف‌تری داشت.

مدت زیادی بود که در این سرزمین گرفتار بود. روزهای نخستین را به یاد آورد. لحظه‌ی دیدار کویر. آن زمان که برایش لذت‌بخش بود؛ اما تکرار مکررات آن را برایش وحشتناک کرد. تپه‌ها و پیمودن‌های تکراری. باد که همه‌جا هست و آفتاب که هیچ کاری نمی‌کند. فقط ایستاده و نگاه می‌کند. این کویر چهره‌اش را تغییر نداد، حتی آن زمان که با آن پسر سبزه و مادرخوانده‌اش زندگی کرد. هر روز چرای بزها و معاشرت با فقط آن‌ها؛ اما اکنون کویر می‌خواست چهره‌اش را دگرگون کند. از وقتی سفر کرده بود، چیزهای متفاوت‌تری دیده بود؛ و اکنون که میان تخته‌سنگ‌های قطور و سفید گرفتار شده است. آری این همان کویری است که

زمانی وسعت معنایش از آن به منزله‌ی بی‌نهایت بود. آیا کشف شده بود؟

سنگ‌ها بزرگ بودند و صاف. جلوتر که می‌رفت گاهی مجبور می‌شد دست روی تن سردتر شده‌ی آن‌ها بگذارد و بالا برود؛ اما جایشان محکم بود یا شاید او وزنی نداشت که با فتحشان تأثیری رویشان بگذارد. بعد از مدتی سنگ‌نوردی، یکی را یافت آخرین بود. این احساس را داشت و وقتی آن را نیز زیر پا نهاد حدسش را درست یافت. به جایی بلندتر از جاهای قبلی رسیده بود؛ مانند دشتی بود خشک؛ اما کمی هم متفاوت از کویر قبلی. خاکش گرمی رنگ و سفت بود و درختچه‌ها و درخت‌های اندکی درونش بود. صدا و وزش باد کمتر بود و کمتر آزار می‌داد. فکر نمی‌کرد کویر این چهره از خود را نشان دهد. او آن را با مرگ و خشکی تفسیر کرده بود؛ اما اکنون می‌شد چیزهای زنده‌تری در آن دید؛ مانند خاک که دیگر اسیر باد نبود و درختانی هرچند کم و گاهی خشک، اما هنوز هم حیات مختصری داشتند و مانند درختان قبل نبودند.

کمی سرعتش را بیشتر کرد. کم‌کم تعداد درختان و گیاهان کم‌رمق بیشتر می‌شد اما هنوز هم کم بودند، تا جایی که چشمش به چند خانه افتاد. نمی‌توانست مانند کلبه‌ی قبلی پیرزن، تک‌وتنها وسط کویر افتاده باشد. حتی بیشتر هم می‌شدند. آنجا روستایی بود؛ مانند این بود که متروکه شده است. با تمام این‌ها اکنون با اشتیاق بیشتری روستا را می‌پیمود. این شاید نشانی از پیروزی او باشد. توانسته است جغرافیای اطرافش را تغییر دهد؛ اما هنوز خیلی زود



بود برای قضاوت. می‌توانست روح یا موجود سخنگویی پیدا کند تا از او درباره‌ی این روستا نیز بپرسد.

معماری روستا نیز مانند خانه‌های کویری بود که قبل از مرگش کنار جاده دیده بود. خانه‌ها کوچک و همه از جنس کاهگل. همه یک جا جمع بودند و گاهی روبه‌روی یکی از آن‌ها درخت سرسبز و تنومندی دیده می‌شد. با خود فکر می‌کرد که صاحب‌خانه‌ی چنین خانه‌ای روح زنده‌تری دارد. هم اوست و تنها اوست که خانه‌اش را در میان این‌همه رنگ‌های خاکستری با درخت سبز آراسته است. آنجا، در آن سرزمین عجیب، نیز تفکر این آدم‌های شاد، زنده است. خانه‌ای را یافت که روبه‌رویش چند درخت و گیاه ناشناخته قد علم کرده بودند. هرچند بیماری خاکستری اطراف، سبزی درختان را کم‌کم بلعیده بود، اما هنوز ماهیتشان بود و آن‌ها درخت بودند، کمی زنده و بیشتر رنجور. نزدیک شد. درب چوبی خانه را به صدا درآورد؛ اما از شکست سکوت خبری نشد جز همان صدای تق‌تق درب چوبی. آنجا متروک‌تر از آنی بود که تصورش را می‌کرد. کسی داخل نبود. داخل‌تر رفت. بوی رطوبت و طراوت خوشی دماغش را نوازش کرد. داخل آن روشن بود و همه‌چیز درونش مشخص. ناگهان سردی دستی را روی شانهاش احساس کرد. راهی جز دویدن به داخل خانه نداشت. صدایی که خود نیز از فرار دختر پریشان شده بود، گفت:

«نترس. من هستم... نترس...»

دختر که خود را به کنجی چسبانده بود به چهارچوب در نگاه کرد. پسر چوپان بود. بالاخره روحی را دید؛ اما چرا می‌توانست

لمسش کند؟ آیا آن دو هر دو باهم زنده شده بود؟

«مرا ترساندی.»

«بالاخره یاد گرفتم چگونه باید روحی را لمس کنم.»

«چگونه یاد گرفتی؟... من... من فکر می‌کردم...»

«نه زنده نشدی؛ اما دیگر نیازی به زنده شدن نیست. دیگر حتی

همدیگر را لمس هم می‌توانیم بکنیم.»

اما او لمس کردن را بلد نبود. چگونه آن را یاد گرفته بود؟ پسر به

این سؤال ایجادشده در ذهن دختر این‌گونه پاسخ داد:

«وقتی آن مرد عوضی می‌خواست به تو تجاوز کند، می‌خواستم

حسابش را برسم...»

«پس تو تعقیب کردی؟»

«باید مواظب تو باشم... نباید به هرجایی بروی. تو هنوز دست

از لجاجت برنداشته‌ای. می‌خواهی چه کار کنی؟ دنیا را عوض

کنی؟ تو مرده‌ای. با این کنار بیا.»

دختر عصبانی شد و بدون اینکه به چشمان پسر نگاه کند فریاد

زد:

«تو حق نداری مرا تعقیب کنی. من خود بهتر می‌دانم چه کنم.»

«تو نمی‌دانی چه خطراتی تو را در این دنیا تهدید می‌کند. فریب

ظاهرش را نخور. کویر چهره‌اش را دگرگون می‌کند که به دامت

ببندازد... بهتر است به من اعتماد کنی. من کمکت می‌کنم.»

«تو که می‌گفتی آن دنیا خطرناک است، نه اینجا که هیچ‌کس نمی‌تواند لمسم کند. می‌گفتی اینجا راحت هستی و زحمتی بهایی برای زندگی در آن نمی‌پردازی؟»

«آری گفتم. آن موقع نمی‌دانستم که می‌شود روحی را لمس کرد؛ اما اکنون هردو می‌دانیم. تو به کسی نیاز داری که مواظبت باشد... نترس عزیزم. من هرگز نمی‌خواهم دوباره زنده شوم. تحمل دنیا و مسئولیت‌های مزخرفش را ندارم... تعقیبت کردم چون برایم مهم بودی و می‌خواستم مواظبت باشم.»

«باید به من کمک کنی.»

«کمکت می‌کنم؛ اما...»

«درمورد ازدواج بعداً حرف می‌زنیم... . ثابت کن برایت مهم هستم... مرا به آن برکه ببر... می‌دانم از آنجا خیلی دور شده‌ام.»  
صدایی شبیه آواز خواندن مرد میان‌سالی از بیرون به گوش رسید. پسر سریع خودش را به داخل اتاق انداخت. دختر گفت:  
«فکر کردم این روستا متروکه است؛ اما انگار روح‌هایی در آن هستند.»

«هیس... نباید توجهش را جلب کنیم. بهتر است همین جا بمانیم. بعد تو را به آن برکه می‌برم.»

«نه... چرا باید توجهش را جلب نکنم؟... می‌خواهم با او حرف بزنم.»

«انگار مهمان داریم... بهتر است به آن‌ها خوشامد بگوییم.»

این را صدای بیرون گفت و دختر بلافاصله پسر را کنار زد و از خانه خارج شد. اسب قرمزی زیر درخت بود و مردی میان سال در حالی که چوبی در دستش بود و با آن گل‌ولای کف پوتینش را تمیز می‌کرد به دختر نگاه کرد و گفت:

«مهمان ما یک خانم زیباست... و البته یک مرد جوان.»

صورت استخوانی و کشیده‌ای داشت و نگاهش به یک نقطه بود و کمتر می‌چرخید. رنگ تمام موهای پرپشت صورت و سرش یکی بود و وقتی حرف می‌زد، تنها استخوان فکش بود که تکان می‌خورد، آن هم خیلی کم.

دختر گفت:

«فکر کنم اینجا خانه‌ی شماست. من در کویر گم شده بودم که اتفاقی این روستا و خانه را پیدا کردم.»

«اوه... نگران نباش. این خانه جای دنجیست و من هم وقتی آن را پیدا کردم مدت‌ها در آن احساس راحتی می‌کردم... من نیز گم شده‌ام.»

بعد در حالی که روی زمین می‌نشست تا پوتینش را درآورد، گفت:

«هر روز این شده کارم. پاک کردن گل‌ولای چسبیده به پوتینم. این اطراف هیچ راه خروجی نیست؛ اما من هنوز امیدی دارم. باید برگردم. خیلی از کارهایم مانده است.»

«یعنی تو نیز می‌خواهی زنده شوی؟ حدسمم درست است؟»

مرد لحظه‌ای از پاک کردن کفشش دست کشید و با حسی آکنده از پیدا کردن واژه‌ای که سال‌ها گمش کرده است، گفت:

«زنده؟ زندگی؟... آه من مدت‌ها بود که این واژه را از دهان کسی نشنیده بودم... اما بسیار دنبالش هستم...»

پسر چوپان بلافاصله و با تحکم گفت:

«ما باید برویم. ما نیز خیلی کارها داریم که باید انجام دهیم.»

«آیا شما راه زنده شدن را می‌دانید؟!»

این را مرد در حالی که اکنون ایستاده است روبه‌روی دختر می‌گوید. دختر گفت:

«راه را نمی‌دانم؛ اما من می‌خواهم زنده شوم.»

پسر خندید و گفت:

«زنده شدن! من سال‌هاست اینجا هستم. هنوز نتوانسته‌ام زنده شوم. آن وقت شما دوتا هنوز دنبال زنده شدن هستید. حتماً تو نیز تازه مرده‌ای.»

«نه... نه... من تازه نمرده‌ام. من سال‌هاست که در این سرزمین هستم. البته من و بهترین دوستم... این اسب. ما سال‌هاست که گردش می‌کنیم. من سرخ‌های خوبی کسب کرده‌ام.»

دختر با اشتیاقی بیشتر سمت اسب رفت و گفت:

«این خیلی خوب است... من نیز مدت‌هاست که به دنبال زنده شدن هستم. احساس خوبی به این مکان دارم. مثل کویر سابق نیست.»

بعد در حالی که دست به یال اسب می‌کشید، باز ادامه داد:  
 «حتی حرف‌های تو نیز امیدوارکننده‌تر از بقیه‌ی ساکنین  
 اینجاست.»

پسر گفت:

«بهتر است زودتر برویم. مگر نمی‌خواستی به آن برکه بروی؟»  
 مرد جوان گفت:

«برکه؟ من سال‌هاست دنبال آب هستم. هم خود تشنه‌ام. هم  
 این اسب زبان‌بسته؛ اما این اطراف آبی نیست. کمی که دور  
 شوی، فقط گل‌ولای است که هیچ‌تامی ندارد... اگر ممکن  
 باشد، من هم با شما می‌آیم.»

«پس بهتر است زودتر راه بیفتیم... آنجا برکه‌ی عجیبیست و من  
 می‌خواهم تمام ماجرای آن را به تو بگویم.»

این را دختر با اشتیاقی وصف‌ناپذیر گفت و خوشحال بود که با  
 سفر در کویر توانسته بود ارواحی را ببیند که مانند خودش فکر  
 می‌کنند. حتی این مرد که سالیان سال پیش مرده است.

پسر جلو افتاد اما انگار دلش نمی‌خواست آن مرد آن‌ها را  
 همراهی کند. بخصوص که اکنون با حرف‌هایش دختر را  
 مشتاق‌تر به زنده شدن کرده بود. لحظه‌ای بعد، در حالی که دختر  
 و مرد میان‌سال لاغراندام گرم تعریف از تجربه‌های خود هستند،  
 هر چهار موجود به برکه رسیده‌اند.

مرد میان سال کمی به برکه نزدیک شد و گفت:

«من هیچ دلیلی نمی‌بینم از آن زن قایق‌سوار بترسم. ما روح هستیم و کسی به ما آسیبی نمی‌رساند.»  
دختر گفت:

«شاید این یک تله باشد برای به دام انداختن ما و احضارمان.»  
اسب قرمزرنگ، گوشش بدین حرف‌ها نیست و می‌رود به سمت برکه که آب بخورد. صاحبش اما تشنه‌تر از خودش است؛ اما وقتی جلو رفت و دستش را به سمت برکه کرد، تمام سطح آن جامد بود. چیزی شبیه شیشه و گرم. پسر خندید و گفت:

«من که گفتم اینجا نیا. این برکه آبی به کسی نمی‌دهد.»  
دختر نیز اکنون کنار اسب زانو زده و به آب نگاه می‌کند. اسب، پوزه‌اش را به سطح جامد آب می‌مالید؛ اما قادر نبود آب بخورد.  
مرد میان سال گفت:

«انگار قرار نیست من و اسبم تا وقت زنده شدنمان آب بخوریم!»  
«هه... شما هنوز هم به حماقت خود ادامه می‌دهید.»

این را پسر گفت. مرد توجهی به حرف‌های او نکرد و گفت:

«می‌خواهم صبر کنم تا آن زن را ببینم.»

«اما او را فقط من می‌توانم ببینم. دفعه‌ی قبل هم ما هر دو به اینجا آمدیم؛ اما فقط من او را دیدم.»

مرد میان سال گفت:

«مطمئن نباش... من هم چیزهایی می بینم.»

بعد به دوردست برکه و جایی که با مه، خاکستری شده بود اشاره کرد و گفت:

«من چیزی را آن دور می بینم.»

«من هم می بینم؛ مانند قایق است... این خودش است. همان زن.»

پسر خودش را عقب کشید و گفت:

«اما چرا من چیزی نمی بینم؟ بهتر است زودتر برگردیم.»

مرد گفت:

«شاید می بینی و نمی خواهی بگویی.»

دختر نگاهی از سر بی اعتمادی به پسر انداخت. پسر رو به دختر کرد و گفت:

«باز هم به تو اخطار می دهم. این ممکن است یک تله باشد. بهتر است برگردیم.»

مرد گفت:

«اما من می خواهم بمانم. من از چیزی نمی ترسم.»

دختر به پسر نگاهی انداخت و گفت:

«اگر خطری احساس کنیم می توانیم فرار کنیم... اما من...»

مرد حرفش را ادامه داد و گفت:

«ما می خواهیم برگردیم. از این دنیای تکرار و وحشت خسته



شده‌ایم.»

دختر با سر حرف مرد را تأیید کرد. بعد مرد باز به قایق اشاره کرد که آنجا ایستاده و تکان نمی‌خورد. بعد چکمه‌اش را روی سطح منجمد آب گذاشت و کمی به آن فشار آورد. دختر از این کار او را بر حذر داشت؛ اما مرد که فشار را بیشتر می‌کرد گفت:

«یا انجماد این آب شکسته خواهد شد و ما آب می‌خوریم یا نمی‌شکنند و من آن را خواهم پیمود تا به آن قایق برسم.»

«حتماً به همین دلیل است که آن قایق آنجا مانده و تکان نمی‌خورد. آب منجمد شده است.»

مرد میان سال لاغراندام تصمیم گرفت به تاریکی‌های سطح برکه برود. آرام و با احتیاط روی آب پا گذاشت و پیش رفت. دختر نیز پایش را روی سطح آب گذاشت و گفت:

«من هم می‌آیم.»

پسر گفت:

«این حماقت محض است. ممکن است آنجا گیر بیفتید... من که برمی‌گردم...»

دختر که اکنون پابه‌پای مرد پیش می‌رفت، گفت:

«او از من کمک می‌خواست؛ اما اکنون چیزی نمی‌گوید. شاید متوجه ما نیست.»

مرد گفت:

«اما شیبه‌های اسب حتماً او را متوجه ما کرده است.»

دختر گفت:

«شاید هم درون قایق کسی نیست. قبلاً هم گفته بودم این برکه عجیب است. ته برکه فقط برای یک نفر قابل مشاهده است... یا نمی‌دانم... شاید آن پسر چوپان به من دروغ گفته باشد... ته برکه یک روح است. روح یک پسر جوان و قدبلند که مانند علف‌های هرز ته برکه می‌رقصد و چیزهایی می‌گوید».

مرد گفت:

«وقتی روحی جایی گرفتار باشد یعنی آنجا مرده است. شاید این زن مادر او باشد و از ما می‌خواهد که به فرزندش کمک کنیم».

لحظه‌ای بعد هر دو صدایی را شنیدند. صدای همان زن بود. صدایی رنجور و آرام...

«آه... می‌دانستم که بالاخره کسی به کمک من خواهد آمد... نزدیک‌تر بیایید... از تاریکی برکه نترسید...».

مه سطح برکه بیشتر می‌شد و رنگ خاکستری آن که از دور وحشتناک به نظر می‌رسید اکنون با نزدیک‌تر شدن، کمی رنگ می‌باخت و جایش را به درختان و بیشه‌های سطح برکه می‌داد.

لحظه‌ای بعد دختر فریاد زد:

«صبر کن... قایق حرکت می‌کند.»

هر دو به زیر پایشان نگاه کردند. آب هنوز جامد بود و غیرقابل نفوذ. قایق علی‌رغم انجماد آب، نزدیک‌تر می‌آمد. اکنون جز مه و بیشه‌ها و درختان چیز دیگری معلوم نیست. حتی ته برکه که تا لحظه‌ای پیش مشخص بود. زنی لاغراندام با دست‌های ترک‌خورده و پوستی سفید با رگه‌هایی سبز درون قایق نشسته

است و به آن دو نگاه می‌کند.

مرد گفت:

«چه کمکی از دست ما ساخته است؟»

زن که نگاهش ملتسانه‌تر شده بود، گفت:

«گم‌شده‌ای دارم... عشق من سال‌هاست که درون این برکه غرق شده است و من هرگز نمی‌توانم به آن نفوذ کنم و او را نجات دهم.»

دختر گفت:

«من پسری قدبلند ته برکه دیدم که چیزهایی می‌گفت؛ اما نتوانستم متوجه شوم. حتماً او را می‌گویی؟»

زن با حالت اندوه باری گفت:

«آری... او حتماً مرا نفرین می‌کند... من او را کشته‌ام.»

نگاه‌ها کنجکاو شد و زن گفت:

«با شرط احمقانه‌ای که برای ازدواجمان گذاشتم، او خود را به کشتن داد. او عاشق من بود.»

ادامه‌ی حرفش توأم با گریه بود:

«او یک ماهیگیر بود که عاشق من شد. من بهترین شیرینی‌هایم را به او می‌فروختم. می‌خواستم خود را با شیرینی‌های خوشمزه‌ام به او نزدیک کنم... روزی که قرار شد با او ازدواج کنم او در این برکه غرق شد و از آن روز من سال‌هاست که در این برکه دنبال او هستم. او مانند شبهی ته برکه است. لحظه‌ای چهره‌اش را نمایان

می‌کند و باز ناپدید می‌شود. برکه اجازه نمی‌دهد که او را نجات دهم... سال‌های سال من درون قایق و روی این برکه دنبال او بودم... مردم مرا دیوانه خطاب می‌کردند. لاغر و ضعیف شده بودم و چشمانم دیگر سویی نداشت...»

مرد گفت:

«داستان غمانگیز است... اما چه شد که مردی؟»

زن گفت:

«علت مرگم را یادم نیست... اکنون سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد. آن زمان این دشت سرسبز و پر از آبادی بود؛ اما اکنون...»

دختر گفت:

«پس به همین دلیل است که سال‌ها سرگردانی... بلید بتوانی عشقت را ادا کنی؟!...»

این سؤالی نبود که کسی بتواند جوابش را بدهد... زن گفت:

«من فقط می‌خواهم به او اثبات کنم که دوستش دارم؛ اما زمانی که او مرد من جوان بودم و زیبا. من زمانی مردم که پیر و شکسته شده بودم. او هر روز مرا درون این قایق می‌بیند؛ اما دیگر مرا نمی‌خواهد... من او را کشته‌ام.»

زن پیشنهاد داد تا سوار قایق شوند و آن‌ها را به اعماق برکه ببرد. هر سه سوار شدند و قایق سطح خاکستری‌رنگ برکه را می‌شکافت و جلو می‌رفت. تا جایی که به یک شاهراه رسیدند و آب آنجا با سرعت بیشتری جریان داشت. زن می‌گفت که پسر

قبل از مردنش همیشه حرف از این شاهراه می‌زد. او روزی خود را در این ناحیه غرق کرده است. می‌گفت از او خواسته برایش بیست ماهی بزرگ صید کند و وقتی نتوانسته ماهی بگیرد خود را به این شاهراه زده تا بتولند ماهی‌های بزرگ صید کند، اما شدت زیاد آب او را غرق کرده است.

مرد که اطراف را واری می‌کرد گفت:

«حتماً باید راهی باشد... باید کمی فکر کنم. چند سؤال ذهنم را درگیر کرده است. برکه به قایق اجازه می‌دهد که درونش شناور باشد، اما پای ما که به سطح آن می‌رسد منجمد می‌شود. انگار که طلسم شده است. آیا ممکن است این طلسم کار آن روح ته برکه باشد؟»

دختر که محو مناظر کف برکه بود ناگهان صدای آشنایی شنید. آری. دوست قدیمی‌اش به سراغش آمده بود.

صدا گفت:

«اکنون و تا ابد به غیر از تو هیچ‌کس صدای مرا نخواهد شنید... هرکس می‌تواند این موهبت را داشته باشد.»

دختر گفت:

«فکر کنم درون کالبد قایق هستی... اما آیا این مرد نیز با کسی سخن می‌گوید؟ او بسیار شبیه من است.»

قایق خسته گفت:

«این را من نمی‌دانم؛ اما او دیگر نیازی به راهنمایی ندارد و علی‌رغم اینکه مانند تو هوشمند نیست اما شجاع است و مصمم

و این روزی کمکش خواهد کرد. از دست من ساخته نیست که در نجات این پسر و زن به تو کمکی کنم. کمک به دیگران به زیانت تمام نمی‌شود. این را آن مرد سال‌ها قبل فهمیده است و در کمک به هیچ‌کس دریغ نمی‌کند.»

قایق تکان کوچکی خورد و گفت:

«گوش کن... می‌خواهم داستانی مرگ این ماهیگیر جوان را برایت تعریف کنم...»

«... آنجا چندین سال است که بخارهایی غریب از آن برکه‌ی مرموز بیرون می‌آید. آنجا همیشه نجوایی به گوش می‌رسد، فریادی آرام که زمانی کوتاه اوج می‌گیرد و باز با غرشی خفیف خفه می‌شود، لحظه‌ای که با صدای امواج آب یکسان می‌شود. آنجا در آن اعماق برکه، یکی سال‌هاست که خوابیده و هرگاه که ماهیگیر به خواب می‌رود، او بیدار می‌شود، به خوابش می‌آید و با او صحبت می‌کند.

آن روز ماهیگیر جوان پریشان‌تر از همیشه بود. نمی‌دانست چرا آن موقع از روز کسل و خواب‌آلود بود. دلش می‌خواست بخوابد و تا خورشید در آسمان است بیدار نشود. نمی‌دانست که به عشقش می‌رسد یا نه. دختر زیبایی بود که جوان ماهیگیر عاشقش شده بود؛ اما هرگز جرئت نکرده بود حرف دلش را به او بزند. تقریباً از همان زمان‌ها هر روز کابوس وحشتناکی می‌دید و خود هرگز مطمئن نشد که آیا آن کابوس‌ها با عشق نوپایش پیوندی دارد یا نه. انگار که از اعماق وجودش کسی به حریم عشقش چنگ می‌انداخت و مانع می‌شد که او رازش را برملا کند

و این چنگ انداختن‌ها هر بار که او به خواب می‌رفت به سراغش می‌آمد و این بار شدیدتر و بی‌رحم‌تر:

آن برکه‌ی کدر شده با امواجی آرام که روی هم می‌غلتنند و فریادهایی مبهم را یکی‌یکی به سطح آب می‌آورند. هر حبابی که در سطح آب می‌ترکد با خود انبوهی از اصوات وحشتناک را در هوا می‌پراکند. فریاد پسری قدبلند که سال‌هاست در بستر آن آرامیده است. این تصویر کابوسی است که ماهیگیر دائماً می‌بیند. هر روز که او احساس می‌کرد عاشق‌تر شده است آب برکه شفاف‌تر می‌شد و صداهای ته برکه رساتر، تا جایی که آن روز ماهیگیر توانست چند کلامی را با آن موجود ته برکه صحبت کند. گاهی او حرف‌هایی می‌زد اما ماهیگیر نمی‌فهمید. انگار که مرده‌ها برای خود واژه‌های نو ساخته‌اند. باز آن پسر ته برکه حرف می‌زد و ماهیگیر که پاهایش را در آب انداخته بود فقط گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت؛ اما سخن‌ها رفته‌رفته قابل‌درک می‌شدند. پسر ته برکه می‌گفت: «ماهی‌های بیشتری به سوی تو می‌رانم تا امروز بیشتر صید کنی.» اما ماهیگیر باز حرفی نمی‌زد. لحظه‌ای بعد ماهی بزرگی در دام اوست. ماهیگیر به سرعت قلاب ماهیگیری‌اش را از آب بیرون می‌کشد. پسر ته برکه موج کوچکی به آب برکه داد و گفت:

«شکارت را به من بده.»

ماهیگیر جز سکوت کار دیگری نمی‌کند. موج بلند دیگری آب برکه را کدر کرد. ماهیگیر به صورت بزک‌شده‌ی جسد ته برکه نگاهی انداخت و ماهی را آرام به آب تسلیم کرد. پسر مرده‌ی ته برکه

حرف هایش را با چند حبابی به سطح آب فرستاد و گفت:

«اگر قول دهی شکار بعدی‌ات را به من بدهی، قول می‌دهم در هنگام صید، ماهی‌های بزرگ‌تر و بیشتری به سویت روانه کنم. من باعث پیشرفتم...»

پسر ماهیگیر به سخن آمد و آرام گفت:

«اما اگر شکار بعدی‌ام را به تو بدهم، دیگر چیزی برای فروش نخواهم داشت.»

- آن فروشی نیست.
- ماهی‌هایم را می‌فروشم.
- من آن دختر را می‌خواهم... وقتی که ماه در آسمان نباشد او نمایانده‌ی ماه است او که زیباترین است...
- او کیست؟
- دختر شیرینی فروش.
- اما... اما من مدت‌هاست که عاشق او شده‌ام. او مال من است.
- از کجا می‌دانی که او تو را می‌خواهد؟ تو که هنوز رازت را به او نگفته‌ای؟
- می‌دانم. او همیشه خوشمزه‌ترین شیرینی‌هایش را به من می‌دهد.
- این حقه‌ی اوست تا شیرینی‌هایش را بیشتر بفروشد.
- نه. دروغ می‌گویی. من در نگاهش می‌خوانم که هم مرا دوست دارد. نگاه ما همیشه همدیگر را جستجو می‌کنند. او



منتظر من است تا روزی او را تصاحب کنم.

پسرتَه برکه تن بلندش را مانند گیاهان ته برکه تکانی داد و با عصبانیت گفت:

«بِهتر است بدانی او دخترعموی من است. من و او مدت‌ها قبل از تو عاشق همدیگر بودیم.»

ماهیگیر پاهایش را از آب بیرون کشید و گفت:

«اما تو که مرده‌ای. او را می‌خواهی چه کار؟»

پسر ته برکه فریاد کشید:

«احمق وقتی تو او را به ته برکه بیندازی او هم می‌میرد و من می‌توانم به او برسم. دنیای او اینجاست. سرنوشتش. اینجا ته برکه...»

ماهیگیر گفت:

«من او را دوست دارم. هرگز او را به تو نمی‌دهم.»

مرده‌ی ته برکه کمی به عقب‌تر رفت و آرام گفت:

«باشد... بگذار حقیقتی را بگویم. او نفرین‌شده‌ی مردگان ته برکه است. وقتی نزدیکش می‌شوی بویش را حس نمی‌کنی؟ بوی ماهی‌گندیده دیوانه‌ات می‌کند. او روزبه‌روز به سرنوشتش نزدیک‌تر می‌شود...»

\*\*\*

آفتاب، پاهای انگار خییش را داغ می‌کند و او فریادزنان از خواب برمی‌خیزد. به پاهایش دست می‌کشد و به اطراف نگاهی

می‌اندازد. چیزی جز دیوار ترک‌خورده‌ی اتاقش نیست. قلابش را گوشه‌ای تنها دید. به سویش رفت و آن را برداشت. جوری نگاهش می‌کند انگار که تازه آن شیء عجیب را دیده است... کنار برکه مردان زیادی هستند. کسی چیزی نمی‌گوید و هرکس به کار خود مشغول است. او هم همان کار را می‌کند و قلابش را در آب می‌اندازد. انگار قلاب‌هایش را تیز جسد‌ها کرده بود. فکر می‌کرد می‌تواند چیزی که در خواب ببیند را ته برکه بیابد. نفس عمیقی کشید و به کارش ادامه داد. دوست نداشت خوابش را وارد زندگی واقعی‌اش کند. او عاشق بود. شاید این‌ها اثر آن هستند.

«... آهای شیرینی دارم... شیرینی‌های خوشمزه...»

این صدایی بود که عاشقش شده بود. برگشت و دختر شیرینی‌فروش را دید. به سویش می‌دود. دختر لبخند کوچکی به او می‌زند و می‌گوید:

«نگو که بوی شیرینی‌هایم تو را به سویم جذب نکرد! آن‌ها خوشمزه‌ترینند.»

پسر گفت:

«خیلی خوب... یکی‌شان را به من بده تا بخورم و مطمئن شوم.»

دختر شیرینی را به او داد. پسر شیرینی را بو کرد و سرش را کمی به سوی دختر خم کرد. دختر خودش را عقب کشید و گفت:

«چه کار می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟!»

- می‌خواستم ببینم تنت هم بوی شیرینی‌هایت را می‌دهد!

- اگر شیرینی نمی‌خواهی بگذار تا بروم.
- وقتی برگردی کمی می‌خرم. هنوز صیدی نکرده‌ام. در عوض شیرینی‌هایت ماهی به تو می‌دهم.
- باشد. اشکالی ندارد.

دختر شیرینی فروش بعد از آن، پاهایش را درون کفش گشاد و کهنه‌اش محکم‌تر می‌کند و به راه می‌افتد. پسر هم به‌سوی برکه رفت؛ اما تا اواخر آن روز نتوانست حتی یک ماهی هم صید کند. آن روز هم می‌گذرد و کابوس ماهیگیر هرروز بی‌رحم‌تر می‌شود. ماهیگیر نمی‌خواهد باور کند که کم شدن صید ماهی‌اش به‌خاطر آن جسد ته برکه است. جسد بارها به او اخطار داده بود:

... صحنه‌های نیمه‌روشن و مه‌آلود برکه به‌سرعت در خواب ماهیگیر پدید می‌آیند. او مانند همیشه قلابش را در آب انداخته و منتظر صید است؛ اما ماهی نیست حتی موجودی جز صورت رنگ‌پریده‌ای که از میان موج‌های آب نمایان می‌شود. او همان پسر مرده است. به نرمی سخن می‌گوید:

«آیا امروز هم نتوانستی ماهی بگیری؟»

- تو مانع می‌شوی.
- معلوم است به باهوشی پدرت نیستی! تو مرد ثروتمندی نمی‌شوی. چون اهل معامله نیستی.
- او معامله کردنی نیست. او با کسی خواهد بود که به او تعلق دارد.
- او متعلق به اینجاست و صاحب او من هستم. او را خوشبخت

- کن.
- چگونه ... چگونه این کار را انجام دهم. تو می‌خواهی که او را بکشم؟
  - امروز او را دیدی.
  - تو ما را می‌بینی؟
  - نه ... من جز آسمان و آنچه در آن است و قلاب‌های تیزچنگ چیز دیگری نمی‌بینم.
  - پس از کجا می‌دانی او را دیدم؟
  - خودت به من می‌گویی. من وجودی از تو هستم. در افکار تو. دوست تو. من بیداری تو در هنگام خوابت هستم. ما سکه‌ایم. تو روی سکه و من پشت سکه. اینجا کسی به پشت سکه شرط‌بندی نمی‌کند. همیشه روی سکه را می‌بینی. نادان‌ها می‌گویند پشت سکه نحس است. فکرش را بکن. ما با هم که باشیم همیشه بیداریم. بیشتر کار می‌کنیم و بیشتر لذت می‌بریم. با هم که باشیم دو برابر انسان‌ها عمر می‌کنیم. ما هرگز نمی‌خوابیم. همیشه بیداریم و آنگاه که در آسمان فقط ستاره‌ها بیدارند، ما برای روز کاری بعدی امان نقشه می‌ریزیم و فکر می‌کنیم برای پیروزی‌مان.
  - چگونه می‌توانم حرف‌هایت را باور کنم. وقتی او را بکشم شاید دیگر هرگز تو را نبینم. آنگاه هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم.
  - من همیشه اینجا هستم. تا وقتی که تو ماهیگیری کنی. قول می‌دهم.
  - تو وجود خارجی نداری. تو زاییده‌ی افکار پریشان منی. تو را

- عشق آن دختر زیبا در من به وجود آورده است.
- هیچ چیز وجود خارجی ندارد. تمام آن دنیایی که وقتی بیداری و در آن زندگی می‌کنی زاییده‌ی تخیل توست. حتی آن دختر.
  - اما من آن دنیا را حس می‌کنم. گرمی‌اش را حس می‌کنم. امروز وقتی دختر شیرینی‌فروش شیرینی به من می‌داد لحظه‌ای دستش را حس کردم. او گرم بود و زنده. خون بود و گوشت. او وجود داشت. چگونه می‌توانم این‌ها را فقط خیال بدانم؟
  - از کودکی به ما آموختند «خواستن توانستن است.» انسان به هر چیزی که بخواهد می‌رسد. دیر یا زود. این قانون است. حال چگونه این در دنیای ماده معنی دارد؟ وقتی که ماده ثابت است و تغییر نمی‌کند. در دنیای ماده مس را نمی‌شود طلا کرد؛ اما این کار در دنیای تخیل امکان دارد. آیا باور نداری مردان و زنان زیادی از مس طلا می‌ساخته‌اند؟ آن‌ها باور داشته‌اند که دنیا زاده‌ی ذهن است. پس وارد این تفکر شده‌اند و طلا ساخته‌اند. این اندیشه‌هاست که حرکت می‌کنند و رشد. وقتی تخیلت را بارور کنی در تخیل دیگران ریشه می‌دوانی و در دنیایی که آن‌ها تخیل کرده‌اند نفوذ می‌کنی و آن‌ها را مطیع خود می‌کنی. این رمز موفقیت بزرگان است. به من اعتماد کن. من متصل به منبع تخیل جهان هستم. از آنجا دنیای همه را می‌بینم. می‌توانم تفکرات همه را برایت روشن کنم. وقتی با من متصل به منبع تخیل جهان باشی آینده را دیدن کار سختی نخواهد بود. افکار دیگران را مانند آینه می‌بینی. آنگاه قدرتمندترین خواهی بود.

نمی‌خواهی طلا بسازی؟!

- نمی‌دانم چه بگویم؟ حرف‌هایت وسوسه‌کننده است. همیشه دوست دارم بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شوم.

- آنگاه تمام دخترهای زیبای ده مال تو خواهند بود. همه‌ی آن‌ها به داشتن معشوقه‌ی ثروتمندی مانند تو افتخار می‌کنند! جسد ته برکه باز ادامه داد:

- به چه فکر می‌کنی؟ امروز توانستی بوی تنش را حس کنی؟ بوی ماهی‌گندیده می‌داد؟ دیدی برخلاف شیرینی‌های خوش‌بویش خودش چه بدبو و تعفن‌آور است؟ او نفرین شده... او مانند گوشت فاسدبست که به کامت تلخ خواهد بود... او را به من بده.

ماهگیر تا خواست حرف بزند صدایی توجهش را جلب کرد. او همان صدای دختر شیرینی‌فروش بود که از دور نزدیک می‌شد. پسر قلابش را رها کرد و به‌سوی او رفت. دختر گفت:

«قرار شد برای من ماهی صید کنی.»

پسر چیزی نگفت و سرش را به‌سوی دختر کمی کج کرد تا او را ببوید. دختر دستش را به پیشانی پسر گذاشت و او را دور کرد. پسر گفت:

«تنت بوی ماهی‌گندیده می‌دهد. چرا خودت را در این برکه نمی‌شوایی؟»

- واقعاً؟ من بوی ماهی‌گندیده می‌دهم؟

- تنت دارد می‌گندد...

- اما اینجا مردان زیادی هستند. نمی‌توانم بیایم و اینجا خودم را بشویم. آن طرف برکه خلوت‌تر است.
- نه... آنجا پسران ده آبتنی می‌کنند. شب‌هنگام وقتی که هیچ ماهیگیری نباشد بیا و در این قسمت برکه خودت را بشوی.
- اما من از تاریکی می‌ترسم...
- من هم با تو می‌آیم. وقتی تو عریان باشی من چشم‌هایم را می‌بندم. قول می‌دهم.
- چه اسراری است که من اینجا خودم را بشویم؟
- مدت‌هاست که من نمی‌توانم ماهی بگیرم. جسد ته برکه می‌گوید اگر زیباترین دختر ده اینجا آبتنی کند ماهی‌ها به سویش جذب می‌شوند و من می‌توانم ماهی بیشتری صید کنم.

دختر با غرور پرسید:

«من زیباترینم؟!»

\*\*\*

ماهیگیر با پریشانی از خواب بیدار می‌شود. لحظه‌ای آرزو کرد کاش بیدار نمی‌شد. صبح شده بود و او این بار برخلاف سالیان گذشته هیچ رغبتی نداشت به ماهیگیری برود. دوست داشت باز دختر را ببیند. می‌خواست بیشتر ببینتش!

آن روز هم مانند تمام روزهای دیگر. او فقط دو ماهی کوچک گرفته بود. می‌خواست که به خانه برگردد اما دختر شیرینی‌فروش او را صدا زد و گفت:

«دیروز وقتی برگشتم تو را ندیدم. از دوستانت سراغت را گرفتم.»

- سراغ من را می‌گرفتی که شیرینی‌هایت را به من بفروشی؟  
- نه. فکر می‌کردم انتظار بازگشتم را می‌کشی؛ اما اشتباه می‌کردم.

- فکر کن انتظارت را می‌کشیدم.

- پس چرا نماندی تا من بیایم؟

- چون نتوانستم ماهی صید کنم تا به تو بدهم. مدت‌هاست نمی‌توانم ماهی صید کنم. نمی‌دانم باید چه کنم. کاش کسی باشد که کمکم کند.

دختر لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

«نگاهت فرق کرده. روز اول که تو را دیدم چیز دیگری در چشمانت بود. اکنون چیزهایی می‌بینم که معنی‌شان را نمی‌فهمم. برایم خوشایند نیستند... نگو که باور نداری که چشم‌ها با یکدیگر سخن می‌گویند؟!»

قبل از اینکه پسر چیزی بگوید، دختر باز ادامه داد:

«هوا دارد تاریک می‌شود و من باید به خانه برگردم.»

خودش می‌دانست چشم‌هایش چه می‌گوید. ترس از نفرین شدن و ترس از شکست. آن دنیای ارواح باز داشت در خواب ماهیگیر شکل می‌گرفت... پسر قلابش را در آب انداخت و گفت:

«آهای... ای کسی که ته برکه‌ای... خودت را به من نشان بده.

می‌خواهم برای همیشه این کابوس را نابودت کنم.»



سطح آب پر شد از حباب‌های ریزودرشت. پسر ته برکه صورتش را نمایان کرد و گفت:

«من همیشه با تو هستم. از ابتدا بوده‌ام تا پایان هم خواهم ماند. وقتی تو بخوابی من بیدار می‌شوم و سراغت می‌آیم. با تو حرف می‌زنم و معامله می‌کنم. بهتر است عاقل باشی و به حرف‌هایم گوش دهی تا تو را به مقام‌های عالی برسانم. هرگز فکر رهایی از من نباش.»

- از او متنفر شده‌ام. بویش را حس می‌کنم. دیگر هرگز به او فکر نخواهم کرد.

- خوب است. اکنون او را به من برسان.

- چگونه او را به برسانم؟

- دست‌وپایش را ببند و او را در این قسمت برکه که عمیق است بینداز. از شر عشقش رها شو.

- اما... نمی‌توانم کسی را بکشم.

- نادان، نمی‌توانی بفهمی از وقتی که عاشق او شده‌ای ماهی‌های کمتری صید می‌کنی. عشق او مانع پیشرفت ماست. از شر او خلاصمان کن.

«...آهای شیرینی‌های خوشمزه دارم...»

- این صدا را می‌شناسم...

- نه. این در تجسم توست. دنیا تخیل توست. به آن توجه نکن.

- صدا دارد به سوی ما نزدیک می‌شود.

- من شیرینی‌هایم را با عشق فراوان می‌پزم. این را از پدرم

## آموخته‌ام.

این صدای دختر شیرینی‌فروش بود که از دور به ماهیگیر گفت.  
ماهیگیر برخاست و به سوی او رفت.

- اما من نمی‌توانم ماهی صید کنم.

- تو کارت را با عشق آغاز نمی‌کنی. باید عاشق کارت باشی.

- من نفرین شده‌ام. باید نفرین را از خود دور کنم.

- با عشق می‌شود بدی‌ها را از خود دور کرد.

- تنت چه بوی خوبی می‌دهد. امروز صبح بوی ماهی گندیده  
می‌دادی.

- گاهی تصورات ما را به اشتباه می‌اندازد. من تجسم توأم.  
اکنون تو خوابی... برخیز...

ماهیگیر از خواب پرید به اطراف نگاهی انداخت. کسی نبود... باز  
به خواب رفت... پسر ته برکه گفت:

«دیدی که او فقط در خواب بوی خوبی می‌دهد. آیا می‌خواهی  
در خواب با او ازدواج کنی؟»

- چگونه او را به اینجا بیاورم. راهنمایم کن. دیگر طاقت این  
خواب‌های آشفته را ندارم.

دختر از جایی نامعلوم گفت:

«برخیز. وقتی تو برخیزی تمام بدی‌ها از تو دور خواهند شد.  
وقتی خواب باشی مجالی خواهد بود تا ارواح برکه تو را فریب  
دهند.»

پسر ته برکه گفت:

«انسان‌هایی که استثنا هستند به حرف‌های ما گوش می‌دهند و از ما اطاعت می‌کنند و ما برای آن‌ها از دنیای ماورا، تحفه‌های ارزشمندی می‌آوریم.»

دختر گفت:

«وقتی من به خواب تو بیایم و بخواهم عشق را یادت دهم این موجود پلید در کف برکه پنهان می‌شود تا تو از خواب برخیزی و حرف‌های مرا نشنوی. ما سکه‌ایم و من سطح عشق توأم... بیدار شو ماهیگیر... اکنون که من در بالین توأم بیدار شو... بیدار شو و بین تن من چه بوی خوبی می‌دهد.»

ماهیگیر گفت:

«تو نفرین شده‌ای.»

دختر با صدایی نگران‌تر گفت:

«این بوی خوب را حس کن... این بوی من است که در فضای برکه پیچیده... بیدار شو...»

پسر ته برکه با تندی گفت:

«بیا این طرف برکه. بیا تا شاهراه ماهی‌ها نشانت دهم... بیا ماهیگیر باهوش... بیا و قلابت را اینجا بینداز...»

ماهیگیر گرمی دست خیسی را حس کرد که او را محکم گرفته و می‌کشد. چشمانش را باز کرد و دختر شیرینی‌فروش را دید. دختر تن برهنه‌اش را با پارچه‌ای سفید پوشانده بود و به او خیره شده بود. پسر گفت:

«اینجا کجاست؟ چرا من اینجا هستم؟»

- چشمانت را بسته بودی و به آن سمت برکه که عمیق است می‌رفتی. تو مگر نمی‌دانی آنجا خطرناک است و نباید به آنجا بروی.

- اما من در خواب بودم.

دختر لبخندی زد و گفت:

«دروغ نگو... تو چشمانت را بسته بودی که تن برهنه‌ی مرا نبینی... اما این خیلی عجیب است.»

پسر هنوز که در خواب و بیداری بود، گفت:

«چه چیز عجیب است؟»

دختر جواب داد:

«دیشب خواب دیدم که تو به من گفتی اگر اینجا تنم را بشویم ماهی‌ها جذب می‌شوند و من می‌توانم ماهی‌های بیشتری صید کنم و تن مرا بوییدی و گفتی که تنم بوی ماهی گندیده می‌دهد. حتی گفتی خودت هم می‌آیی تا مراقب من باشی. تو اکنون خودت هم اینجا ای.»

- من هم خواب می‌دیدم... خواب می‌دیدم با تو صحبت می‌کنم و تو می‌خواستی عشق را به من یاد دهی.

دختر کمی سرخ و سفید شد و گفت:

«دیگر چه در خواب دیدی؟»

پسر پاسخ داد:

«کسی دائم گوشه‌ی ذهنم را می‌خراشد. او از من خواست تا به این قسمت برکه بیایم تا شاهراه ماهی‌ها را نشانم دهد؛ اما... این تو بودی که مرا از خواب نجات دادی و نگذاشتی به آن قسمت عمیق برکه بروم.»

- عشق را یاد گرفتی؟
- تو به خاطر اینکه به من کمک کنی برترست غلبه کردی و این موقع شب اینجا آبتنی کردی. تو معنی عشق هستی.
- اکنون نگاه‌هایت همان نگاه‌های روز اول است. روزی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم.
- تو هم عاشق من بودی... تو تجسم تمام خوبی‌هایی. تو آینه‌ای هستی که من تمامم را در آن می‌بینم. چگونه می‌توانستم تو را نابود کنم؟
- وقتی به گذشته بنگری، حبابی جز توهم نخواهی دید. توهمی آلوده به ترس از دست دادن من. توهمی که خود ساخته بودی.
- زنده است. وقتی در خوابم او را می‌بینم، تو می‌آمدی و می‌دیدي چگونه مرا نفرین می‌کند و من در اعماق آب‌ها فرو می‌روم. آیا دستی هست که به سویم دراز شود؟
- آری. من هستم... ای بهترین دلایم. من می‌آیم و تو را از آب بیرون می‌آورم. نمی‌گذارم غرق شوی. من کشتی تو خواهم بود. این شعار من است.
- وقتی که چشم‌ها به خواب می‌روند و حس‌ها رو به زوال، آنگاه که پرنده‌ای در آسمان نباشد، آن زمانی خواهد بود که

مردگان کف برکه برمی‌خیزند و به خواب‌ها می‌آیند. افکار را می‌درند و عاشق‌ها را آزار می‌دهند. آن‌ها چشم به شفافی تن دختران روستا دوخته‌اند و می‌خواهند آن‌ها را طعمه کنند. آن‌ها حیا ندارند. می‌درند و تجاوز می‌کنند... دختران زیبایی مانند تو نباید بعد از غروب آفتاب در برکه آبتنی کنند.

- وقتی تو باشی، گرمی وجودت، سردی تن شفافم را بهانه‌ایست برای گرم شدن. من چگونه بی‌اجازه‌ی تو تنم را در تیررس بیماران ته برکه قرار دهم!

- تو حادثه‌ای هستی، هنوز اتفاق نیفتاده. تا آن روز برای شکفتن صبور خواهم بود... اما چه کنم که از دست کابوس‌هایم رهایی یابم؟ پسرعمویت سوار بر ادعای عشق شده است. او می‌گوید تو را بیشتر از هرکسی دوست دارد. با او چه کنم؟ او مانند علف هرزیست که هر شب از پس خواب‌های من می‌روید و تا عمق وجودم قد می‌کشد. ناله می‌کند و تو را می‌طلبد.

- او فقط توهم است. یک تفکر کهنه، آغاز شده از زمانی که تخم عشقت را درون من کاشتی. گمان می‌کردی که او مانند علف هرزی درون من می‌روید و عشق بی‌رقیب تو را در من می‌کشد. این‌گونه نیست عزیز من. تو یکه‌تاز عرصه‌ی وجود منی. بتاز از بالا و پایین. بتاز...

- او با چشمانی آلوده به خون و اشک می‌آید. انگار هر بار خبری از اعماق اتفاقات آینده می‌آورد. خبری بد... خبر نفرین من و تو. او مرا بر حذر می‌دارد از پیوستن به تو. می‌گوید آن دختر

- سال‌هاست که با من و سرنوشت من گره خورده است. تو خودت را به ما می‌پیچان.
- او فقط تفکر است. او بی‌اعتمادیست. شک و تردید به عشق. دیگر وجود ندارد که ما را نفرین کند. بین دنیای او و دنیای ما مرزهاست و او اسیر مرزها... من و تو فارغ از هر چیزی در این سوی مرزها، در دشت‌ها می‌دویم و لذت می‌بریم...
- بعد از آن روز آفتابی و خوش در دشت، وقتی که آفتاب از نظرها پنهان گردد، برکه‌ی روستا آشفته می‌شود و مرده‌های آن بیدار خواهند شد و به خواب من می‌آیند و تو را از من طلب می‌کنند. او می‌گوید تو را دست‌بسته در آب برکه بیندازم تا غرق شوی...
- وقتی شب را در آغوش من باشی، خودت را مسلح به سلاح عشق می‌کنی. آنگاه با هر بوسه تو بیدارتر از همیشه می‌شوی و هرگز اجازه نخواهی داد بدی‌ها به ذهنت نفوذ کنند.
- تو با من عشق می‌سازی و من با آن بدی‌ها را نابود می‌کنم. مردگان را خواب و افکار پاک را بیدار... قول می‌دهم.
- پس اکنون عشق را یاد گرفتی.
- آری... اما... اکنون از تو می‌خواهم که با من ازدواج کنی!
- من یک شرط دارم... اکنون که عشق را فرا گرفته‌ای تا فردا غروب برایم بیست ماهی بزرگ صید کن.
- چند لحظه بعد در تاریکی هوای برکه، ماهیگیر، تنها، قلابش را به آب انداخته بود...»

بعد از تمام شدن داستان دختر در دلش و خطاب به قایق سخنگو گفت:

«با این اوصاف، این پسر خودکشی کرده... نه اینکه خود را برای صید ماهی به کشتن داده باشد... این پسر خودش و آینده‌اش را در برکه می‌دیده که با خودش حرف می‌زند... اما این زن بیچاره که زندگی‌اش را تباه کرده فکر می‌کند با شرط خود باعث مرگ پسر شده است.»

قایق دیگر ساکت شده بود.

زن که از سکوت گروه به ستوه آمده بود گفت:

«اگر نتوانم به او کمک کنم تا ابد خودم و عشقم سرگردان خواهیم بود... خواهش می‌کنم به من کمک کنید.»

مرد که به چشمان گریان زن نگاه می‌کرد گفت:

«راه‌حل احمقانه‌ای به ذهنم رسیده است، اما ریسکش بالاست.»

وقتی از او راه‌حل را پرسیدند، مرد گفت:

«باید قایق را واژگون کنیم! این برکه فقط روی مایعش را به این قایق نشان می‌دهد. هر جا قایق باشد برکه نیز مایع است و می‌توانیم به آن نفوذ کنیم... بعد که باز پسر را نجات دادیم قایق را به حالت اول برمی‌گردانیم.»

دختر گفت:

«اما این دیوانگی محض است. ممکن است تا ابد اسیر برکه شویم.»



زن با خوشحالی گفت:

«این راه مناسبی به نظر می‌آید. شاید هم خطرناک باشد، اما من خودم قایق را واژگون می‌کنم. نیازی به شماها نیست... من بسیار احمقم که سال‌ها این به ذهنم نرسید.»

مرد بلافاصله گفت:

«نه... کار یک نفر نیست. باید دو نفر باشیم که یک نفر دنبال پسر بگردد و دیگری قایق را نگه دارد که غرق نشود. من باید دنبال او بگردم و تو نیز قایق را نگه داری.»

دختر به چشمان خوشحال زن نگاه کرد و به یاد حرف‌های قایق، گفت:

«قایق سنگین است، یک زن تنها نمی‌تواند آن را نگه دارد. من هم می‌آیم.»

این را دختر گفت و تصمیم گرفتند که قایق را واژگون کنند. لحظه‌ای بعد هر سه یک‌طرف قایق چوبی نشستند و آن را تکان می‌دهند تا قایق واژگون شود.

با تکان‌های شدیدتر قایق واژگون شد و هر سه زیر قایق ماندند. جوری که بالای سرشان میان کف قایق و برکه فاصله‌ای بود. مرد آرام دستش را از کف قایق برداشت و بعد از آنکه مطمئن شد آن دو توانایی بالا نگه‌داشتن قایق را دارند به زیر آب رفت.

\*\*\*

آن‌ها موفق شدند پسر را از ته برکه نجات دهند. آب آن برکه نیز در نبود روح آن پسر، از انجماد درآمد. دختر که از اسیر نشدنش

در برکه خوشحال است و هنوز امیدوار که بتواند زنده شود، به زنی که انگار بیست سال جوان تر شده است گفت:

«اکنون شما از سرگردانی رهایی یافته‌اید...»

زن که بهتر است اکنون آن را پرنسس زیبایی بنامیم گفت:

«من و عشقم سوار بر قایق می‌شویم و به دوردست برکه می‌رویم. آن طرف برکه، جایبست که ما خاطرات زیادی داریم.»

این آخرین دیدار آن‌ها با آن دو عاشق بود. اکنون که آنان از سرگردانی رهایی یافته بودند، خود بلید تصمیم می‌گرفتند که چه سرنوشتی برای خود رقم بزنند.

دختر رو به مرد کرد و گفت:

«از این برکه تا آنجا راه زیادی نیست. باید به یک رستوران قدیمی برویم. آنجا پیرمردی هست که به کمک ما نیاز دارد.»

پسر چوپان که از اسارت در برکه ترسیده بود، با دیدن آن‌ها نزدیک آمد و گفت:

«می‌خواهم چیز مهمی به تو بگویم.»

خطابه دختر بود و دختر گفت:

«تو یک روح ترسوایی و دروغ‌گو. به من گفתי کمکت می‌کنم. ولی نکردی.»

پسر گفت:

«من به تو کمک می‌کنم. فقط تو و نه کس دیگر. اکنون هم

می‌خواهم کمک کنم که بدانی چگونه مرده‌ای.»

مرد میان سال که بیشتر از اسبش از برکه آب می‌خورد، نگاهی به دختر انداخت و گفت:

«تو نمی‌دانی چگونه مرده‌ای؟»

دختر با ناراحتی پاسخ داد:

«مرگ من مانند خوابی بود. خود نیز نمی‌دانم چگونه شد که مردم. پیرزنی که قبلاً با او زندگی می‌کردم می‌گفت اتوبوسی که در آن بودم تصادف کرده، اما من بر اثر حادثه‌ی دیگری مرده‌ام.»  
بعد رو به پسر کرد و گفت:

«چگونه می‌خواهی کمک کنی که به راز مرگم پی ببرم؟»

پسر با حالت تردیدی گفت:

«کمکت می‌کنم ولی به شرطی که تنها بیایی.»

دختر گفت:

«اما من می‌خواهم به روح سرگردان دیگری کمک کنم. ما با کمک هم توانستیم آن دختر و پسر اسیر برکه را نجات دهیم. اکنون امید دارم که به آن روح نیز بتوانم یاری برسانم.»

مرد که لحظه‌ای سر از برکه برداشته، حرف دختر را تأیید کرد و گفت:

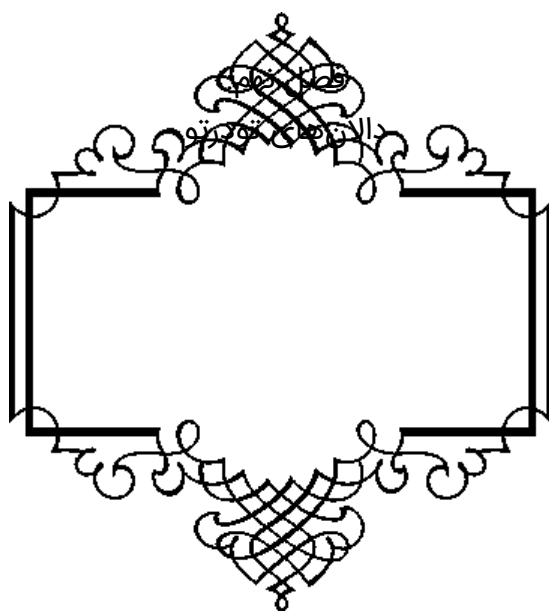
«چه اهمیتی دارد که چگونه مرده است. ما می‌خواهیم زنده شویم. این هدف ماست.»

دختر نگاه مایوسی به مرد انداخت و گفت:

---

«کاش می‌توانستم بدانم پدرم مرده یا زنده است.»  
«اشکالی ندارد. من و اسبم که سال‌هاست آب ندیده‌ایم. در کنار  
همین برکه‌ی دوست‌داشتنی منتظر برگشت شما می‌مانیم.»  
بعد با نگاهش دختر را امیدوار کرد که برود و در پی علت مرگش  
باشد.









وقتی دختر از پسر درباره‌ی جایی که می‌خواستند برود پرسید، پسر چوپان از چاه‌ها گفت و رازهای آن. قبلاً درباره‌ی چاه‌ها از راهنمایش چیزهایی شنیده بود. او می‌گفت چاه گذشته‌ات را نشان می‌دهد. با این تفاسیر می‌توانست ببیند که گذشته‌اش چه بوده و چگونه مرده است؛ اما چاه حادثه‌ای را نشان می‌داد که دختر در آن نباشد. آیا خواهد توانست زمان مرگ او را نیز نشان دهد؟ این سؤالی بود که ذهن دختر را مشغول کرده بود. باز یاد حرف‌های راهنمایش افتاد که گفته بود چون از بیرون چاه نظاره‌گر بوده است، چاه جایی را نشان داده است که دختر نبوده و بیرون از زمان نظاره‌گر بوده است. شاید باید به درون چاه می‌رفت؛ اما این حماقت محض بود، حماقتی که با سخنان پسر به آن یقین پیدا کرد.

دختر گفت:

«از چاه‌ها گفتم. من نیز چیزهایی را در چاه دیده‌ام؛ اما



حادثه‌هایی که تو در آن باشی را نشان نمی‌دهد.»

پسر گفت:

«قرار است ما به داخل چاه برویم. اگر درون چاه باشی، نه تنها گذشته بلکه زمان حال را نیز خواهی دید.»

با این اوصاف رفتن به درون چاه نباید از نظر راهنمایش غدغن باشد. چون زمانی را خواهد دید که خود باشد. می‌توانست علت مرگش را ببیند. یا شاید پدرش را می‌دید. خانواده و دوستانش را، که دل‌تنگشان نیز بود.

پسر گفت:

«مرگ من بسیار احمقانه بود. با دوستانم همیشه به دشت می‌آمدیم و به کمین می‌نشستیم تا کبوترهایی که از دهانه‌ی چاه بیرون می‌آیند را شکار کنیم. روزی یکی از شکارهایمان به درون چاه افتاد. بین دوستانمان به شانس بد خود خندیدیم، کم‌کم حرف‌ها بسیار شد و من شرط بستم که به درون چاه بروم و کبوتر شکار شده را بیرون بیاورم. قبلاً بارها سنگ‌هایی به درون چاه انداخته بودیم و همگی می‌دانستیم که چاه خالی از آب است و سال‌ها پیش خشک شده است.»

من با شرطی که بسته بودم، خود را به دهانه‌ی چاه رساندم. دو پا و دو دست‌ها را باز کرده و به دیواره‌ی بیرونی چاه تکیه دادم و آرام از آن پایین رفتم. وقتی به درون چاه رسیدم، آنجا را تاریک دیدم؛ اما کبوتر را یافتم و سعی کردم دوباره به بالا برگردم؛ اما چند متری مانده به دهانه‌ی چاه زیر پایم لغزید و من به ته چاه

سقوط کردم... قبلاً گمان می‌کردم کسی مرا هل داده است؛ اما وقتی به درون چاه رفتم همه چیز را دیدم.»

دختر گفت:

«اکنون انتظار داری من با همین روش به درون چاه بروم؟»

پسر گفت:

«تو قبلاً مرده‌ای. از چه می‌ترسی. در ضمن من دیدم که چگونه برای نجات آن زن خود را به برکه انداختی. حال برای دانستن علت مرگ خودت ریسک نمی‌کنی؟»

دختر با تردید گفت:

«چگونه باید از چاه بیرون آییم؟»

«همان گونه که داخل می‌رویم. پاها و دست‌ها را به دیواره‌ی چاه تکیه می‌دهیم و آرام بالا می‌آییم. از این گذشته، من هم کمکت می‌کنم. مگر یادت رفته که می‌توانیم همدیگر را لمس کنیم؟»

\*\*\*

دوباره طراوت و خنکی اطراف چاه را حس کرد و همان بوی آشنا و بار دیگر به یاد حرف‌های راهنمایش افتاد. پسر می‌گفت دهانه‌ی این چاه کوچک‌تر از همه‌ی چاه‌های دیگر است و راحت‌تر می‌شود از آن پایین رفت. می‌گفت تمام چاه‌ها به هم متصل‌اند و زیر این کویر، دالان‌های تودرتویی از چاه‌هاست.

پسر از دختر خواست که اول خودش برود و بعد دختر آرام دنبالش بیاید. با اینکه می‌دانست مرده است، اما تاریکی مطلق

درون چاه به وحشتش می‌انداخت و اینکه آیا بعدش می‌توانست از آن بیرون بیاید؟

پسر چند متری از چاه را پیموده و دختر با تمام قوا پاهایش را به دیواره‌ی چاه اهرم کرده و بعد دستانش را تکیه به دیواره داد. با ترس و استرسی که کنترلی بر آن نداشت، توانست خود را در دهانه نگه دارد. بعد دست راستش را به پای راستش نزدیک‌تر کرد و از محکم بودن جای دست که اطمینان حاصل کرد، پای راستش را پایین‌تر برد و دوباره آن را محکم به دیواره فشار داد. همین کار را با دست و پای چپش هم تکرار کرد. به پایین نگاه نمی‌کرد. کمی دست‌هایش را شل کرد. هنوز هم در دهانه ایستاده بود و نیازی نبود زور زیادی به دیواره‌ی چاه وارد آورد. همین هم کمی از ترسش کمتر کرد. آن قدرها هم سخت نبود. بخصوص آنکه چندین متر پایین‌تر هم آمده بود و اتفاقی نیفتاده بود.

پسر به انتها رسیده است و از آنجا مواظب است تا اگر دختر افتاد جا خالی کند. دختر هرچه پایین‌تر می‌رفت تاریک‌تر می‌شد تا اینکه لمس کف چاه، دستانش را از دیواره کند.

پسر گفت:

«بهتر است پیراهن مرا بگیری و آرام دنبالم کنی. سعی کن راه بروی و یک جا نمایی.»

دختر چیزی نگفت و دنبال پسر به راه افتاد. چاه هنوز تاریک بود و تنها دیواره‌های تونل‌های باریک بود که هدایتگر آنان بود. برخلاف تصورش، باد با شدت بسیار بیشتری می‌وزید و زوزه

می‌داد؛ اما برخلاف باد بالای چاه‌ها، خنک بود. پسر بعد از آنکه مصافتی را به جلو رفتند و تاریکی چاه کامل شد، گفت:

«وقتی درون چاه باشی می‌توانی زمان گذشته را ببینی. این کار خیلی آسان است. کافیهست همین جا بایستی و حرفی نزن. کم‌کم سیاهی مطلق چاه تو را در برخواهد گرفت و آنگاه هرزمانی که در ذهنت تصور کنی در آن خواهی بود.»

بعد از دختر خواست تا همان جا روی زمین بنشیند و تمرکز کند. دیگر صدایی شنیده نشد. دختر که نمی‌داند پسر کجاست، محصور تاریکی عظیم چاه گشته و سعی می‌کند به لحظه‌های آخر عمرش فکر کند. اندکی بعد این از تاریکی کاسته شد و نوری هاله مانند از انتهای راهرو تابید. نور که کامل شد جاده‌ی خاکستری را دید و کویر که احاطه‌اش کرده و بعد با تکانی که خورد خود را درون اتوبوس دید.

موفق شده بود ذهنش را به لحظه‌های آخر هدایت کند. خودش را دید که روی صندلی کنار پنجره نشسته و پدرش نیز کنارش است. اتوبوس تازه راه افتاده است و از پنجره‌ی سمت راست توانست آخرین تصاویر رستوران را ببیند. پدرش به دختر نگاه کرد و گفت:

«یادم رفت سیگار بکشم.»

«اینکه خیلی خوب است. کاش همیشه یادت برود.»

پدرش گفت:

«ببین راننده سیگار می‌کشد. می‌روم جلو پیش راننده. آنجا پنجره باز است و کسی ایراد نمی‌گیرد.»

دختر جوابی نداد و سرش را به شیشه چسباند. پدرش دست به جیبش کرد و سیگارش را بیرون آورد و به طرف راننده رفت. دختر سرش را برگرداند و پدرش را نگاه کرد. بعد خود را به سمتی که پدرش نشسته بود کشاند و سعی کرد جاده را از روبه‌رو نگاه کند. دختر که اکنون درون چاه نشسته است به یاد آورد آنچه که آن لحظه درون ذهنش بود:

«کاش می‌توانستم آن جلو باشم که بتوانم تمام جاده و کویر را تماشا کنم.»

اکنون دختر درون چاه، نظاره‌گر دختر درون اتوبوس است که محو تماشای کویر شده است و لحظه‌ای باز اتوبوس به درون چاله‌های انبوه جاده افتاد و تکانی خورد. در اثر این تکان و تکان‌های قبلی یا شاید حوادث دیگر، کیف سنگین سامسونت پدرش، از داخل کابین بالای سرش لغزید و بر سر دخترک بیچاره فرود آمد. صدای برخورد، همه‌ی مسافران را متوجه حادثه کرد. دختر فرصتی برای واکنش پیدا نکرد و بی‌هوش شد. مسافری از پشت سرش که افتادن دختر روی صندلی را مشاهده کرد به سمتش رفت و کم‌کم دیگران هم به معرکه رسیدند. راننده ایستاد و پدرش که حادثه را نزدیک محل نشستن دخترش یافت، به سرعت به سمت معرکه دوید. کم‌کم همه‌مهمه زیاد شد. آب روی صورت او پاشیدند و در آخر راننده گفت که فرصتی برای دور زدن ندارد و بهتر است او را با ماشین دیگری به اورژانس بین‌راهی

نزدیکی رستوران ببرد.

دختر درون چاه، بی‌آنکه به چهره‌ی بزک شده‌ی خود نگاه کند که به کما رفته یا دچار شده است به مرگی خفیف، نظاره‌گر چهره‌ی از همیشه مظلوم‌تر شده‌ی پدر شده است که نمی‌داند با دختر بیجان‌ش چه کند. عده‌ای کمک می‌کنند و دختر را از اتوبوس خارج می‌کنند. پدرش سریع به آن طرف جاده می‌رود. عده‌ای نیز درون اتوبوس از راننده گله می‌کنند که چرا دور نزد تا آن‌ها را به اورژانس برسلند و عده‌ای نیز سعی می‌کنند به اورژانس زنگ بزنند. پدر اما منتظر کمک کسی نیست و در حالی که دختر بغلش است به سمت رستوران که در تصویر چیزی از آن معلوم نیست، می‌دود. مسافران فداکار که خیالشان از رفتن آن دو راحت شد، سوار بر اتوبوس شدند و این راحتی خیال از مشاهده‌ی ماشینی بود که برخلاف آنچه در جاده‌ی خلوت کویر معمول بود از راه رسید و آن دو را سوار کرد.

\*\*\*

پسر درمورد اینکه چگونه باید از محیطی که چاه نشان می‌دهد خارج شد، چیزی نگفته بود؛ اما حدسش راحت بود که دختر باید ذهنش را درگیر چیز دیگری کند. همین گونه هم شد. باز تاریکی چاه دختر را احاطه کرده، چون نمی‌خواست بیشتر از این چهره‌ی درهم پدرش را ببیند؛ اما خوشحال بود که پدرش هنوز زنده است. می‌توانست پدرش را با زنده شدن دوباره خوشحال کند. پدری که به احتمالاً اکنون برای زنده شدن دختر تقلا می‌کند.

صدای دختر دالان‌های تاریک چاه را می‌پیماید. او پسر را صدا

میزند تا برگردند؛ اما جوابی نمی‌شنود. پسر حتماً دوباره محو نمایش چاه است. در تاریکی هیچ‌چیز مشخص نیست. دستش را به اطراف پرتاب کرد تا بتواند پسر را لمس کند؛ اما او نبود. پسر آنجا نبود و دختر فراموش کرده بود که از کدام طرف باید برگردد تا به چاه برسد. دالان‌های تاریک را پیمود. بدون آنکه بداند ممکن است در یک دوراهی یا سه‌راهی به هرجایی از آن دالان‌ها برود. آری. دختر نتوانست از همان چاه بیرون آید.

راهنمایش او را از چاه بر حذر داشته بود؛ اما دختر توجهی نکرده بود. آیا ممکن بود درون دالان‌های تودرتوی زمان گیر کرده باشد؟ آن مرد میان سال و اسبش را اگر گم می‌کرد چه؟ در این لحظه باز راهنمایش را آرزو کرد. بارها او را صدا زد؛ اما صدایی نشنید. این دالان‌ها عجیب‌اند و راهنمایش را راهی به آن نیست. ممکن است برای رفتن به بیرون باید راز مهمی را دانست و شاید دالان‌ها و دوراهی‌ها و سه‌راهی‌ها مدام در حال گردش باشند.

آن پسر احمق، نباید ترکش می‌کرد. این مدام در ذهنش می‌گشت، در حالی که سرعتش را درون دالان بیشتر کرده بود تا بتواند بالاخره به چاهی برسد. یادش می‌آمد که راهنمایش گفته بود، چاه‌ها همگی به هم راه دارند و مجرای این دالان‌های زیرزمینی عجیب‌اند. شاید این نیز دلیل پادهای خنکی بود که به شدت در دالان‌ها می‌پیچید.

امیدواری؛ آری. این کلمه‌ی خوشایند دوباره دالان‌های ذهنش را پیمود. هرگز نباید ناامید می‌شد. این را قبلاً هم در کویر تجربه کرده بود و توانسته بود بر آن فائق آید. اکنون نیز دالان‌ها را

می‌پیمود تا بتواند راه خروج از آن را بیابد.

شاید داشت موفق می‌شد. نوری را روبه‌رویش دید. سرعتش را بیشتر کرد. نور آفتاب بود که از دهانه‌ی چاهی به درون دالان تابیده می‌شد. چند نفر را نیز آنجا دید. نزدیک‌تر شد. با خود تصور کرد که ممکن است آنان نیز ارواحی باشند که به درون چاه آمده‌اند تا گذشته‌ی خود را باز مرود کنند. وقتی به آن روشنایی رسید دهانه‌ی چاهی را دید که بسیار بزرگ بود و به‌هیچ‌وجه قابل پیمودن نبود. انتهای دالانی که به آن دایره‌ی روشن ختم می‌شد پیرمرد تاسی نشسته بود و به چند نفر دیگر که درون دایره‌ی روشن بودند، نگاه می‌کرد.

قبل از آنکه دختر چیزی بگوید، پیرمرد گفت:

«می‌دانم که به دنبال راه خروجی. اگر می‌توانی از این چاه بالا برو، اگر نه یکی از دالان‌های روبه‌رو را انتخاب کن و پیش برو. یکی از این دالان‌ها تو را از اینجا خارج خواهد کرد.»

دختر نگاهی به دالان‌های روبه‌رو انداخت و بعد خطاب به پیرمرد تاس و فریه که انگار سال‌ها از جایش تکان نخورده، گفت:

«اما نمی‌دانم از کدام دالان بروم. من گم شده‌ام. یک نفر با من بود که او را گم کرده‌ام. او یک پسر جوان با پوستی تیره و قدی کوتاه بود.»

پیرمرد گفت:

«اینجا هرکس راه خود را دارد. این را آن پسر به تو نگفته است؟»

دختر گفت:



«او چیزی نگفت؛ اما راه من کجاست؟ می‌شود شما کمک کنید  
که یکی از دالان‌ها را برگزینم؟»

پیرمرد با حالتی که دختر را به تفکر وادارد گفت:

«این پنج نفر که درون دایره هستند هرکدام تو را به دالانی  
هدایت می‌کنند که روبه‌روی آن نشسته‌اند. اگر بتوانی تشخیص  
دهی بزرگ‌ترین آن‌ها کدام است، آن راهگشای تو خواهد بود.»

دختر نگاهی به آنان انداخت. یک پیرمرد با ریش‌های سفید،  
یک مرد جوان، یک زن میان‌سال با چشمانی ریز، یک پسر  
نوجوان لاغرلندام و یک کودک بور که بدون توجه به همه با تکه  
سنگ‌هایی بازی می‌کند. مسئله نباید به این راحتی باشد که از  
ظاهر آن پیداست. دختر چیز دیگری در ذهن می‌پروراند که  
ممکن است منظور او از بزرگی چیز دیگری باشد. پس گفت:

«این مشخص است که آن پیرمرد از همه بزرگ‌تر است؛ اما  
ممکن است منظور تو چیز دیگری باشد.»

«بزرگی به سن نیست دختر جان. اکنون خوب گوش بده به  
حرف‌های این پنج نفر. آنگاه خواهی توانست راه خروج را  
بیابی.»

دختر گفت:

«صبر کن. فرض کن من راه را یافته‌م. بعد به چاهی به‌غیر از آن  
چاهی خواهم رسید که از آن آمده بودم. من باید به‌جای خاصی  
برگردم. لطفاً به من کمک کن تا بتوانم به همان چاه برسم.»

پیرمرد گفت:

«بهتر است به سخنان آنان گوش بدهی...»

«زن میان سال با مرد جوان بحث می‌کرد. زن می‌گفت:

انسان وقتی فرد بزرگی می‌شود، به دنیای مادی و به نحوه‌ی زندگی کردن، در واقع به اشتباهات دیگران کاری ندارد. برای او مهم نیست که دیگران چگونه اشتباه صحبت می‌کنند و بی‌جا رفتار می‌کنند. من که بیشتر از تو سن دارم و شرایط خاصی که برایم به وجود آمده است، باعث شده که دیدم وسیع‌تر از تو باشم. با تجربه‌تر شده‌ام. من دنیا را جور دیگر می‌بینم و هرگز راجع به بزرگی خود سخن نمی‌گویم. من همیشه در خود هستم و فکر می‌کنم، بجای اینکه بیهوده سخن بگویم. حتی در جمعی که چنین باشد هم نمی‌مانم و به آن توجهی نمی‌کنم. تو چگونه جرئت کردی که خودستایی کنی؟ وقتی به اطرافت نگاه نکردی و ما را ندیدی؟»

پیرمرد به زن میان سال گفت:

همین که تو این‌گونه سخن می‌گویی، پیداست که خود هنوز بزرگ نشده‌ای. تو اشتباه آن جوان و بزرگی خود را به رخ او می‌کشی و اشتباهش این است که بزرگ نشده است و تو نیز! چون بزرگ، فکرش بزرگ‌تر از آن است که به بزرگی‌اش فکر کند.

نوجوان در میان آن جمع به حرف‌های آنان گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت و کمی دورتر از جمع، کودک بور، همچنان بی‌توجه به جمع با خود بازی می‌کرد...»

جمع برای لحظه‌ای ساکت شد. پیرمرد تاس که مانند دختر نظاره‌گر بحث آنان بود، رو به دختر کرد و گفت:

«آنچه بخواهی از همین حرف‌ها که شنیدی خواهی یافت.»

دختر بار دیگر به آن جمع نگاه کرد. باید ذهن خاکستری و پیریشانش را باز کنترل می‌کرد تا بتواند راز آن جمع را نیز حل کند؛ مانند تمام داستان‌های مفیدی که گاه راهنما و گاه آن پیرمرد نویسنده برایش تعریف کرده بود. آیا ممکن بود بزرگ‌ترین فرد همین پیرمرد تاس باشد؟ یعنی باید راه را برمی‌گشت؟ اما این ممکن نبود. چون او گفته بود یکی از دالان‌های روبه‌رو؛ اما در آن جمع خودستایی‌ها زیاد است. این‌ها قطعاً فردی بزرگ نیستند. آن کودک هم که کاری به جمع ندارد. برای لحظه‌ای اندیشه کرد که ممکن است آن نوجوان که هیچ سخن نگفته بزرگ‌ترین فرد باشد. او که به آن‌ها نگاه می‌کند و فقط گوش می‌دهد.

باید بیشتر فکر می‌کرد. این جمع او را به یاد آن پنج خواهر و برادر انداخت که درون باغ سوخته نشسته بودند و خودستایی می‌کردند؛ اما همه‌ی آن جمع مسموم بود. همگی پشت سر خواهر و برادران خود بدگویی می‌کردند. چه کسی خارج از این جمع است؟ خودش و این پیرمرد تاس؛ اما راه باید آن روبه‌رو باشد. کودک بور همچنان بازی می‌کرد و کاری به بقیه نداشت. اندیشه‌ای کرد. بزرگ‌ترین فرد باید همان کودک باشد. او با آنکه در جمع است اما در جمع نیست. به آن‌ها توجهی ندارد. ممکن است آن پیرمرد ریشدار، حرف‌های خوبی زده باشد، اما او وقتش را با آن جوان و زن خودستا به هدر داده است. حتی این نوجوان

نیز وقتش را تلف می‌کند که به حرف‌های جمع آنان گوش می‌دهد، گرچه، گرچه، حرفی هم نزده باشد؛ اما آن کودک؛ او بدون توجه به حرف‌ها، بازی می‌کند. گرچه، کودکي بیش نباشد. او آزاد است و مسئولیتش را انجام می‌دهد؛ بازی.

دختر بار دیگر به جمع نگاه کرد و با این تفکراتی به ذهنش آمد، امیدش فزونی یافت که راه خروج، همان دالانیست که کودک روبه‌رویش است. به پیرمرد تاس نگاهی لنداخت و به سمت کودک رفت. کودک متوجه دختر شد و به او نگاه کرد. انگار می‌خواست دختر بنشیند و با او بازی کند. دختر به چشمان کودک نگاه کرد. نمی‌خواست وقتش را با کودک به هدر بدهد. دستی به سرش کشید و وارد دالان تاریک روبه‌رویش شد. کودک باز مشغول بازی شد و دختر نیز چندین متر از دالان تاریک را پیمود. سیاهی رفته‌رفته بیشتر می‌شد تا جایی که دختر وقتی به پشت سرش نگاه کرد، اثری از نور ندید. صدای صحبت‌های آن جمع پنج‌نفری نیز قطع شده بود.

این تنها امید بود که نمی‌گذاشت به این فکر کند که ممکن است راه را اشتباه انتخاب کرده است؛ و همان، او را وادار می‌کرد که باز دالان‌ها را گرچه تاریک، اما بپیماید. باد کمتر می‌وزید و این برایش تازگی داشت. ممکن بود که نوزیدن باد یافتن راهی برای خروج از دالان‌ها باشد؟ باز پیش رفت. دالان تنگ‌تر می‌شد تا جایی که مجبور می‌شد خم نیز بشود؛ اما طولی نکشید که به بن‌بست خورد. دستی به روبه‌رویش کشید. با اینکه همه‌جا تاریک بود اما واضح بود که به بن‌بست رسیده است. سریع به

عقب برگشت. راه را اشتباه رفته است. این سریع‌ترین اندیشه‌ای بود که بلافاصله بعد از کشف بن‌بست به ذهنش آمد.

دوباره به آن جمع فکر کرد؛ اما چه اشتباهی ممکن است از او سرزده باشد. انتخابش به گمان خودش بسیار هوشمندانه بوده است. باید جایی را اشتباه کرده باشد. به پیرمرد نویسنده فکر کرد که در نجات آن نیز نتوانسته بود موفق شود؛ اما این امید بود که هرگز نگذاشت از تلاشش دست بکشد و حرف‌های امیدوارکننده‌ای که راهنمایش در هر کالبدی به ذهن او تزریق می‌کرد.

راه در میان آن جمع، متعلق به کسی بود که بزرگ‌ترین باشد. همه خودستا بودند یا به‌نوعی خود را درگیر خودستایی دیگران کرده بودند، جز آن کودک که از قیدوبندها رها بود. آن کودک به جمع توجهی نداشت. سعی کرده بود خود و ذهنش را درگیر آن محیط و آن جمع نکند. او ذهنش بیرون از جمع بود. ناگهان چیزی به ذهنش رسید. آیا ممکن بود راه چیز دیگری باشد؟ راه درواقع دالانی نیست که کودک روبه‌روی آن نشسته است، بلکه راه در کردار آن کودک است. این یعنی اینکه آیا می‌توانست با تمرکز فکر، خود را به درون کویر و بالای آن برساند؟ همان‌گونه که به قبل از مرگش تمرکز کرد و دالان‌های زمان تاریک او را به آنجا هدایت کرد. جسم در آن دنیا معنایی نداشت. با یادآوری حرف‌های راهنمای دلنایش، آن دنیا، چیزی جز ساخته‌ی ذهن ساکنانش نبود. اگر به ذهنش امیدواری راه می‌داد و سفر می‌کرد می‌توانست راه زنده شدن و زندگی را بیابد.

آری، آن کودک جواب آن معما بود. باید خود را خارج از آن محیط کند تا بتواند خروج شود. باید ذهنش را خارج می‌کرد. باید ذهنش را به چاهی می‌برد که ابتدا از آن، وارد دالان‌های زمان شد.

\*\*\*

دختر اکنون با احساس باد گرم کویر و آفتاب سوزان، چشمش را باز کرد و خود را بالای چاه یافت. موفق شده بود که خود را از دالان‌ها خارج کند. به یاد مرد میان‌سال افتاد که با اسبش در برکه منتظر او هستند تا به ملاقات دوباره پیرمرد نویسنده بروند.

وقتی به برکه رسید پسر را نیز آنجا دید. به او گفت:

«دیگر به تو قول می‌دهم که هرگز با تو جایی نروم.»

مرد گفت:

«او تمام ماجرا را به من گفت. او تقصیری نداشت. ظاهراً در آن چاه وقتی چشمت را می‌بندی، بی‌اختیار شروع می‌کنی به راه رفتن.»

پسر حرف مرد را ادامه داد و گفت:

«گمان می‌کردم بعد از آنکه از تمرکز بیرون آیی من کنارت هستم و به تو خواهم گفت که چگونه خارج شویم. من تا آن لحظه با کسی به درون چاه نرفته بودم و نمی‌دانستم این اتفاق می‌افتد.»

دختر با حالتی بی‌میل گفت:

«مسئله این نیست. مسئله این است که راه من و تو جداست.»

من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم.»  
مرد نگاهی به پسر انداخت و همگی برای لحظه‌ای چیزی نگفتند.  
دختر باز ادامه داد:

«در این مدت کمک‌های زیادی به من کردی و من بابت آن از تو تشکر می‌کنم؛ اما کمک تو در جهتی بود که من خواستار آن نبودم. آرزوی من چیز دیگریست. من نمی‌خواهم در این دنیا بمانم. شاید به قول تو یک دنیای استثنایی و بدون زحمت باشد؛ اما این خوب نیست. من اینجا آزاد نیستم. همه‌چیز به همین ختم است. من اکنون چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام که برای زندگی کردن دوباره لایق‌ترم می‌کند.»

پسر گفت:

«اما من نگران تو هستم. ممکن است در دنیا متحمل رنج‌های زیادی شوی. ممکن است کسی تو را آزار دهد. دنیایی که باید برای زنده ماندن جنگید و دچار زحمت شد. آیا می‌خواهی با این شرایط سخت به دنیا برگردی؟»

«من در دنیای واقعی حتماً دچار زحمت‌های طاقت‌فرسایی می‌شوم؛ اما این انتخاب خودم است. خود آزادانه انتخاب کرده‌ام و در برابر رنج آن نیز مسئولیت‌پذیر خواهم بود.»

مرد گفت:

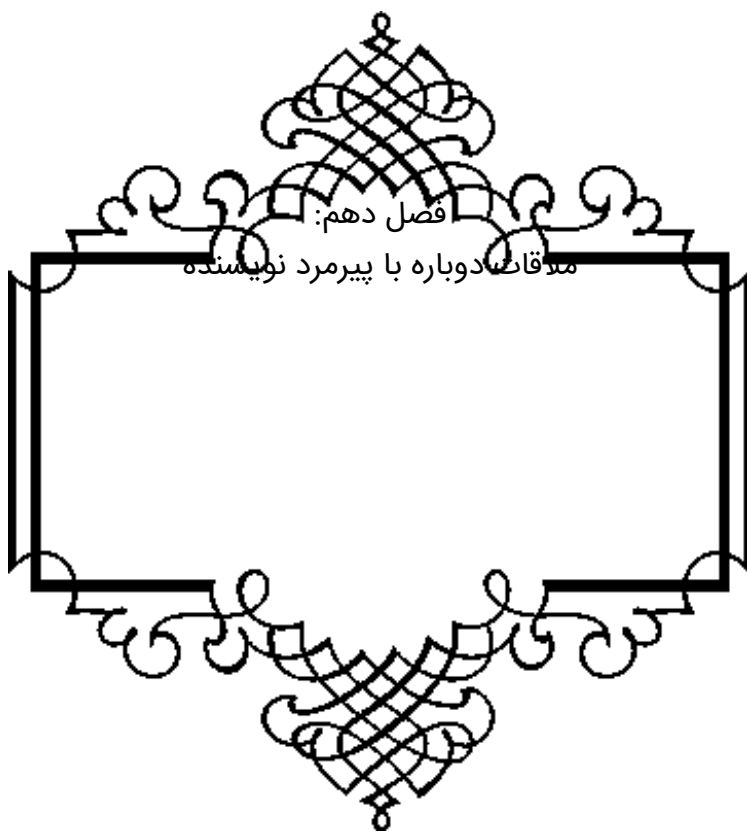
«دنیا دار مکافات است؛ اما به نظر من ارزش زندگی کردن را دارد. بخصوص برای ما که این فرصت استثنایی نصیبمان شد تا بتوانیم با دید گسترده‌تری به آن بنگریم.»

---

«بهتر است اکنون که تصمیم خود را برای ماندن گرفته‌ای، نزد پیرزن برگردی و تنه‌ایش نگذاری. تو باید روزهای تکراری را بگذرانی و منتظر احضار باشی. ما نیز به راه خود می‌رویم.»

این را دختر گفت و جمع برای لحظه‌هایی ساکت شد.





فصل دهم:

ملاقات دوباره با پیرمرد نویسنده





دختر تمام اتفاقات گذشته، ماجرای چاه و راه خروج از آن و عداوت باد را برای مرد میان سال تعریف کرده و گفته بود که چگونه باد به او اجازه نمی‌دهد آن دست‌نوشته‌های پیرمرد را از رستوران خارج کند. اکنون آن دو روبه‌روی پیرمرد ایستاده‌اند و پیرمرد غمگین از عدم موفقیت دختر، اما از طرفی خوشحال از بازگشت دختر و یا به‌نوعی سماجت او برای زنده شدن!

مرد میان سال چیزهایی گفته بود و پیرمرد اکنون با حرف‌های او امید تازه‌ای یافته بود. مرد گفته بود اگر زنده شود می‌تواند به جایی که او کتاب را نوشته برود و آن را به نزدیکانش برساند؛ اما دختر به مرد همه‌ی ماجرا را نگفته بود. آن درخت پیر، سنگ مقدس یا قایق یا هرچیزی که بود، او را بر حذر داشته بود از ارواح سرگردانی که بخواهند به دنیا بازگردند، اما آن مرد که

سرگردان نبود. او حتی با اینکه مرده است و یک روح، اما انرژی فراوانی دارد، حتی بیشتر از خیلی آدم‌های زنده که او می‌شناخت. به او اعتماد داشت. با سفر کردنش در کویرنه تنها محیطش عوض شده بود، بلکه آدم‌های جدیدی را ملاقات کرده بود که امید بیشتری داشتند به زندگی. اطمینان داشت که آن مرد موفق خواهد شد و روزی دوباره به زندگی خواهد برگشت. پیرمرد را نجات خواهد داد، اما همه‌ی این‌ها نمی‌تولند باعث زنده شدن دختر شود.

اکنون، دوباره احساس تنهایی می‌کرد. با اینکه آن مرد مهربان، کنارش بود. او خودش باید تلاش می‌کرد برای زندگی دوباره؛ چه، از علت آمدنش به این دنیا آگاهی یافته بود و مشتاق‌تر شده بود که پدرش را دوباره ببیند.

مرد میان‌سال در حالی که به سمت اسبش می‌رفت رو به دختر کرد و گفت:

«بهتر است برویم. دیگر اینجا کاری نداریم. تو هم نمی‌خواهد نگران باشی. من اطمینان دارم ما موفق می‌شویم زنده شویم و زنده که شدیم به کمک این نویسنده خواهیم رفت و ندامت‌نامه‌اش را نشر می‌دهیم.»

دختر چیزی نگفت. آن مرد زنده می‌شد، اما خودش... زنده شدن خودش در گرو همین بود که به پیرمرد کمک کند. پیرمرد نگاه تشکرآمیزی به دختر انداخت و دختر و مرد به همراه اسب، راهی کویر شدند.

دختر به مرد گفت:

«تو نیز کسی را داری که راهنمایی‌ات کند؟»

مرد آهی کشید و گفت:

«من سال‌هاست که مرده‌ام. آن اوایل آری. می‌دانم از چه می‌گویی. ندایی هست که مرا راهنمایی می‌کند؛ اما دیگر نیست. شاید این کسی که ما را راهنمایی می‌کند فقط برای مدت کوتاهی ما مأموریت دارد و بعد از آن خود ما باید پیش برویم. سال‌های بسیار گذشت و من جز صدای خود و شبیه‌ی اسبم صدای دیگری نشنیدم.»

«نه. من این‌گونه گمان نمی‌کنم. او همیشه با ماست. حتی در دنیای واقعی؛ اما اینجا نمی‌دانم به چه علتی، حضور او را بهتر درک می‌کنیم. او اوایل که می‌آید برای ما تازگی دارد؛ اما آن قدر می‌ماند و با ما صحبت می‌کند که بخشی از ذهن ما می‌شود. او همواره با ماست.»

به جایی از سفرشان رسیده بودند که احساس خوبی به آن داشتند. شاید این فقط حس دختر بود. راهنمایش کم به سراغش می‌آمد و هر وقت هم که می‌آمد زود می‌رفت. شاید آن مرد درست می‌گفت. راهنما کم‌کم می‌رود و زمانی می‌رسد که دختر می‌ماند و خودش، و تنها خودش است که باید برای زنده شدن تلاش کند و شاید حدس خودش درست‌تر بود در باب راهنمایش و آن نیروی عجیبی که سخن می‌گوید.

با اینکه با کمک کردن به آن پیرمرد زندگی‌اش را باز می‌یافت و از

آن نیز عاجز مانده بود، اما دختر رنجور و خسته‌ی داستان ما با اندک امیدی که به آینده‌ی خود داشت، دشت پهناور را به امید مکانی تازه و سرنخی راهگشا می‌پیمود، این بار تنها نبود و کسی کنارش بود که مانند خودش به دنبال حیات بود و نشاط.

بعد از مدتی چشمشان به چاهی افتاد. نزدیک شدند. اطراف را کاویدند؛ اما چیزی نبود. در آن لحظه صدایی منظم مانند رژه‌ی سربازان به گوش رسید. از دور سایه‌ی یک عده آدم را می‌دید که نزدیک می‌شوند. برخاست و پشت چاه ایستاد.

مرد خندید و گفت:

«نیازی نیست بترسی.»

دختر به او نگاهی انداخت و گفت:

«آن‌ها را می‌شناسی؟»

مرد به آرامی پاسخ داد:

«نه. نمی‌شناسم.»

اما جوری نگاه می‌کرد که نشان دهد آن‌ها را قبلاً هم دیده است. لباس یکدست و هم‌رنگ کویر داشتند. وقتی به چاه رسیدند مشخص شد که یک عده سرباز هستند. دختر منتظر ماند تا مرد با آن‌ها صحبت کند؛ اما او چیزی نگفت و دختر خود جلو رفت و گفت:

«شما سرباز هستید؛ اما اینجا چه می‌کنید؟»

کسی جوابی نداد. دختر باز مُصر شد و فرمانده گفت:

«نباید هر سؤالی را از ما پرسید. مگر نمی‌بینی ما سربازیم؟»  
دختر گفت:

«ما گم شده‌ایم.»

مرد بلافاصله بعد از او گفت:

«اما ما از شما فقط کمک می‌خواهم. حتماً شما هم مرده‌اید.»  
فرمانده که رنگ پوستش قرمز و سوخته بود گفت:

«اگر کسی را زنده در این سرزمین یافتی به ما هم نشان بده!»

سربازها خندیدند و عده‌ای که از فرط خستگی به چاه تکیه داده بودند خاک‌ها را به هوا ریختند. یکی از سربازها که مسن‌تر بود گفت:

«ما امید زیادی داریم. امید به زندگی و روزی خواهد آمد که  
بالاخره یکی از ما زنده شود.»

فرمانده که ابتدا سعی می‌کرد خود را خشن جلوه دهد، اما بعدها بر  
همگان آشکار گشت که ظاهرسازی بیش نیست، حرف سرباز پیر را  
تصدیق کرد و ادامه داد:

«ما امید را به سربازهایمان یاد داده‌ایم. هرگز ناامیدی در بین ما  
راهی ندارد. آری، روزی خواهد رسید که یکی از ما زنده شود.»  
دختر گفت:

«ما نیز امید داریم. به همین دلیل است که سفر می‌کنیم و با  
افراد گوناگون حرف می‌زنیم.»  
فرمانده به سمت اسب رفت و گفت:

«چه اسب زیبایی. سال‌هاست که سوار هیچ اسبی نشده‌ام.»

مرد هم‌سفر دختر افسار اسب را به فرمانده داد و گفت:

«اسب من است. می‌توانی سوارش شوی. حیوان آرامیست.»

فرمانده به مرد نگاهی انداخت و با یک حرکت سریع خود را به پشت اسب انداخت. سربازها خوشحال شدند و فریادها کشیدند.

فرمانده با غرور خاصی گفت:

«اسب حیوان مغرور نیست و غرور آن وقتی سوار آن می‌شوی به تو هم سرایت می‌کند... پشت اسب که باشی به همه‌چیز مسلط می‌شوی.»

سربازها فریاد می‌زدند و هورا می‌کشیدند. فرمانده باز گفت:

«اگر دوباره زنده شوم، در دشت‌های سرسبز کشورم اسب‌سواری خواهم کرد...»

بعد آهی کشید و از اسب پیاده شد و به سربازان دستور حرکت داد.

دختر که محو غرور فرمانده و شادی سربازان شده بود به مرد میان‌سال گفت:

«من امید زیادی در آن‌ها می‌بینم. دوست دارم با آن‌ها هم‌سفر شوم. شاید چیزهایی ازشان یاد بگیریم.»

مرد چیزی نگفت و هر دو کنار صف منظم سربازها به راه افتادند. فرمانده گفت:

«تا نیمه‌ی راه را می‌توانید با ما بیاوید. بعد از آن شما به راه خود



خواهید رفت.»

دختر گفت:

«چرا به ما کمک نمی‌کنید؟»

فرمانده گفت:

«ما خود در پی کمک هستیم. هیچ‌کس نباید از مأموریت ما

خبردار شود. ما حافظ منافع دولت بریتانیای کبیر هستیم.»

مرد گفت:

«حالا فهمیدم. شما سال‌ها پیش مرده‌اید و سربازان انگلیس

هستید. شاید یک قرن پیش... لباس‌تان را من در عکس‌ها

دیده‌ام.»

دختر گفت:

«من سال‌های بعد از شما مرده‌ام. زمانی که دیگر اسب‌ها فقط

داخل اسطبل‌ها هستند و جایشان را ماشین‌ها گرفته‌اند.»

یکی از سربازان با اشتیاق گفت:

«پس می‌توانی بگویی که اکنون این سرزمین چگونه شده است؟

یک قرن بعد...»

فرمانده گفت:

«همان‌گونه که قرار بود شود! پیش‌بینی برای این شرقی‌ها معنا

ندارد، اما برای ما آری. چون آنچه در آینده برای ما خواهد آمد

آن است که خود در گذشته تعیین کرده‌ایم.»

بعد بادی به سینه انداخت و با حسرت ادامه داد:

«اکنون دخترکان در دشت‌های سرسبز سرزمینم موهایشان را در باد پریشان کرده‌اند و می‌دوند. پسران تازه به بلوغ رسیده با پدرانشان قلاب به رودخانه‌ها انداخته‌اند. پرنندگان آواز می‌خوانند و بر فراز برکه‌ها پرواز می‌کنند. مادران و پدران سخت کار می‌کنند و تلاش، تا سرزمینی بهتر داشته باشیم. سرزمین ما اکنون مانند بهشتی شده است که هرکس آرزوی آن را دارد.»

دختر رو به مرد میان‌سال کرد و گفت:

«ما هیچ برنامه‌ای برای آینده نداریم. ممکن است هر لحظه این سربازها از ما جدا شوند.»

مرد میان‌سال با سردرگمی گفت:

«نمی‌دانم... با اینکه تو را و این سربازان را یافته‌ام که مانند هیچ‌کس دیگر در این کویر نیستید و امید به زندگی دارید، اما اکنون از جستجو خسته شده‌ام... شاید از بی‌برنامگی باشد و شاید از اینکه امید داشتم تو راه‌های جدیدی را بر من آشکار کنی.»

دختر گفت:

«اما من چیزهای نویی در سر دارم که گمان نمی‌کنم حتی به درد گرفتن هم بخورد.»

مرد گفت:

«بگو. اکنون بهتر است به جای فکر کردن به این چیزها، داشته‌هایمان را به اشتراک بگذاریم تا زودتر به نتیجه برسیم.»

قبل از آنکه دختر چیزی بگوید فرمانده انگلیسی که از همه جلو بود، کمی عقب‌تر آمد و در جوار آن دو به راه ادامه داد و گفت:

«اگر شما انگلیسی بودید و حافظ منافع بریتانیای کبیر، می‌توانستم آن راز نظامی را به شما نیز بگویم تا در وقت زنده شدن آن را به اطلاع مقامات دهید.»

مرد میان سال با خنده گفت:

«تو هرگز این کار را نمی‌کردی، حتی اگر ما انگلیسی هم بودیم.»

فرمانده با عصبانیت گفت:

«امکان ندارد یک انگلیسی، به دولت و مردمش خیانت کند.»

مرد و دختر چیزی نگفتند و فرمانده مغرور، از جیبش دستمالی بیرون آورد و با وسواس عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

«ما در حال جنگ بودیم. با بومی‌ها. محاسبات جاسوسان ما اشتباه از آب درآمد و قشون یکی از خوانین قدرتمند جنوب همه‌ی صد و ده نفر ما را نابود کرد. با اینکه از دولت مرکزی خواسته بودیم این خوانین را سرکوب کنند؛ اما حتی آن‌ها هم از عهده‌ی قشون بومی برنمی‌آمدند. همه‌ی ما سربازان در آن جنگ کشته شدیم. حال اگر تا قبل از رسیدن آن‌ها به اردوی مرکزی انگلیسی‌ها، کسی نتواند خبر را مخابره کند، فاجعه‌ی بزرگی رخ خواهد داد.»

مرد گفت:

«تمام سر نظامی شما همین بود؟!»

مرد انگلیسی گفت:

«هه... معلوم است که نه. سر را من به یکی از سربازان گفتم و او از معرکه فرار کرد، تا آن را به گوش فرماندهان در اردوی مرکزی برساند؛ اما بیم آن را دارم که اسب‌های چابک خان، زودتر از او به اردو برسند و یا آن سرباز را در راه دستگیر کنند.»

دختر گفت:

«از کجا میدانی که آن سرباز به مقصد نرسیده است؟» فرمانده جواب داد:

«برای اینکه مطمئن شوم باید تلاش کنیم و یکی از ماها زنده شویم. این تنها راه ماست.»

دختر باز پرسید:

«اما تو گفتی که صدوده نفر هستید، اما اکنون یازده نفر بیشتر نیستید.»

فرمانده با حسرت گفت: «آه... آری، نودونه نفر از سربازان من احضار شده‌اند و فقط ما مانده‌ایم.»

بعد رو به سربازان خود کرد و بعد از نگاهی توأم با تشکر از دختر و مرد همراهش خواست که جدا شوند:

«هم‌سفرهای خوبی بودید؛ اما اکنون باید از هم جدا شویم. امیدوارم به آنچه می‌خواهید برسید.»

دختر گفت:

«اما هدف همه‌ی ما یکیست. اگر کنار هم باشیم، زودتر به نتیجه می‌رسیم.»

فرمانده نگاهی به اسب انداخت و گفت:

«به شماها هرگز اعتماد نمی‌کنم.»

بعد به سربازان دستور داد زودتر حرکت کنند و در حالی که دسته‌جمعی آواز می‌خواندند، از آن دو دور شدند... .

«بهار؛

دوباره خواهد آمد.

دشت سخاوتمند؛

دوباره از خواب زمستانی بیدار خواهد شد

و تحفه‌هایش را ارزانی مردمان می‌کند.

خورشید؛

باز خود را از پشت کوه‌ها و جنگل‌ها نمایان خواهد کرد.

همه‌چیز، در گردش است.

روزی نیستند و روزی دوباره از میان تمام کج‌خلقی‌ها سر

برمی‌آورند...

اما

امید...

تنها داشته‌ی ماست که هرگز غروب نمی‌کند.

امید در گردش نیست... .

امید همیشه با ماست.»

\*\*\*

دختر رو به مرد کرد و گفت:

«احساس می‌کنم قبلاً اینجا بوده‌ام. اینجا نزدیک همان روستاست. محل زندگی تو.»

مرد گفت:

«اینجا محل زندگی من نیست. من دائم در سفر بوده‌ام. هرچند به این روستای متروک زیاد آمده‌ام.»

مدت‌ها بود که این دو موجود با یکدیگر بوده‌اند. چیزی بود که آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد. چیزی مانند تلاش برای زندگی، حس کنجکاو. یا شاید چیز دیگری بود که تا آن لحظه دختر از آن بی‌خبر بود. نیاز به تنهایی داشت. نه به خاطر اینکه به تمام تجربیاتش فکر کند. بلکه احساسی داشت و آن دوری آن دوست قدیمی‌اش بود که هر از گاهی در کالبدی ظاهر می‌گشت و او را راهنمایی می‌کرد. ممکن بود اکنون که در کویر با آن مرد است او کمتر به سراغش می‌آید. یا شاید آن مرد درست می‌گفت که راهنما کم‌کم او را ترک خواهد کرد.

دوباره به نشانه‌ها فکر کرد. به چیزهایی که اکنون به دست آورده بود. به روز نخستین که جایی ایستاده بود که تنها کویر احاطه‌اش کرده بود و مانند باتلاق هرچه تقلا می‌کرد بیشتر درونش فرو می‌رفت؛ اما با سفر کردن چهره‌ی کویر را دگرگون کرده بود. این یک دنیای عجیب بود و برای شناختش باید دوباره سفر می‌کرد.

چیزهای جدیدی کشف کرده بود که بسیار امیدوارش کرده بود، هرچند بسیار دور از انتظار بود.

آن دو به سمت روستا می‌رفتند، این تنها جای آن کویر بود که می‌شد رفت.

«انصاف نیست که چیزهای زیادی که حقت است بدانی را به تو نگویم.»

این صدای شیپه‌وار یک اسب قبراغ و جوان بود. دختر لحظه‌ای جا خورد و با خوشحالی گفت:

«مدتها بود که با تو حرف نزده بودم. آری... بسیار سردرگم.»

اسب با متانت تمام حرف می‌زد. آرام و تشنه و انگار خیلی چیزها می‌دانند که جز او کس دیگری نمی‌داند. اسب از سرزمین شگفتی‌ها و رازهایش می‌گفت. از رازهایی که گاه مانند چراغ‌هایی نوران، هدایتگر راه موجودات آن بوده است و گاه آن‌قدر مرموز که جز هوشیاران قادر به درک آن نخواهند بود.

دختر از او سؤال‌های زیادی می‌پرسید. از ابتدایی‌ترین سؤال‌ها که ذهنش را همواره درگیر کرده بود تا اکنون که نمی‌دانست در کجای آن سرزمین قرار دارد که چهره‌اش با سفر دگرگون شده است. اسب جوری حرف می‌زد که انگار این آخرین دیدار و هم‌صحبتی آنان خواهد بود. او از ذهن و اراده‌ی موجودات آن سرزمین می‌گفت. او می‌گفت:

«تمام این دنیا تصور است. ساخته و پرداخته شده توسط ذهن و افکار ساکنان آن؛ و این است دلیل تغییرپذیری زیاد آن. کافیهست

تصورت از آن را تغییر دهی. آنگاه دنیا چهره‌اش را عوض خواهد کرد... این دنیا هرگز از ازل وجود نداشته و هرگز تا ابد نخواهد بود. باری، نخست ارکان آن با قدم‌های اولین مسافر بنا شد. موجودیت گرفت و رشد کرد. موجودات دیگری آمدند و با افکار خود گوشه‌ی دیگری از آن را بنا کردند...»

دختر از حرف‌های اسب، فهمیده بود که تمام کارهای او در آن دنیا تصور خود اوست. حتی به این طریق توانست دالان‌های زمان را ترک کند. می‌دانست که هیچ روحی احتیاج به غذا و خواب ندارد؛ اما انجام دادن آن مانند عادتی بود که او از قبل به آن دنیا آورده بود. با این حال هنوز بسیاری از معماها برایش حل نشده بود و این‌ها را نه اسب برایش پاسخی داشت و نه خود به نتیجه‌ای رسیده بود.

مرد میان‌سال رشته‌ی افکارش را پاره کرد و گفت:

«به روستا رسیدیم. مدت زیادی نیست که من آن را پیدا کرده‌ام. کمی که جلوتر برویم همه‌جا را گل‌ولای در بر گرفته و نه اسب توانایی پیش رفتن دارد و نه خودم.»

دختر گفت:

«روزی که من پا به این سرزمین گذاشتم تصورم از آن یک کویر بی‌انتها بود؛ اما اکنون چیزهای دیگری می‌بینم. کویر چهره‌اش دگرگون شده و اکنون روستایی با درختان بیشتر می‌بینم. قبلاً هم سرزمین‌های متفاوتی از کویر دیدم. جایی که محل اُتراق تخته‌سنگ‌های عظیم بود و مردمانی متفاوت. حتی موجودات



نیز با سفر کردن من تغییر کرده‌اند. ابتدا پیرزن و پسری دیدم که هیچ امیدی به زنده شدن نداشتند؛ اما کم‌کم که پیش رفتم کسان دیگری را یافتم. آن پیرمرد و آن سربازها و کسان دیگر و اکنون کنار تو هستم. امید در هرکدام از این مردمان به یک اندازه نیست. بسیاری ناامید شده‌اند و در کویر مانده‌اند. بسیاری امید اندکی دارند، مانند آن پیرمرد و اکنون تو که سرشار از امید هستی. این‌ها همه نشانه‌های خوبی برای من است. من یاد گرفته‌ام که با سفر کردن امید بیشتری برای زنده شدن می‌یابم. رازها را کشف می‌کنم و رفته‌رفته احساسات بهتری سراغم می‌آیند.»

مرد گفت:

«آری. درست است. من امید را در تکتک چهره‌ی آن سربازان دیدم. حتماً آن‌ها هم به هدف خود خواهند رسید؛ اما هدف آنان آیا جز انجام مأموریت نظامی‌شان است؟»

دختر گفت:

«هر چه هست به آن ایمان دارند. برگزیده‌اند و به سمتش می‌روند. برای تصاحبش... این وظیفه‌ی ما نیز هست. باید به سمتش برویم.»

مرد با تحکم گفت:

«به سمت زندگی!»

بعد باز با صدای آرام‌تری ادامه داد:

«اما بهتر است بیشتر تلاش کنیم.»

---

دختر نیز حرفش را تصدیق کرد و گفت:  
«آری، ممکن است هر لحظه احضار شویم.»





فصل یازدهم:  
رازهای جدید





دختر روبه‌روی مرد میان‌سال ایستاده است و می‌گوید:

«به گمانم هر مکان داستانی دارد. این روستا به حتم زمانی پر از آدم‌ها بوده است. به هر حال تاکنون من در کویر چنین جایی را ندیده بودم. با اینکه تکتک خانه‌ها مرده‌لند و بی‌جنبشند، اما گویی باز حرف‌هایی برای گفتن دارند. من بدین یقین پیدا کرده‌ام که از ابتدای سفرم در این کویر تاکنون رنگ حیات را کم‌کم یافته‌ام. نمی‌دانم دلیلش چیست، اما خود را این‌گونه توجیه کرده‌ام که راه را درست آمده‌ام.»

مرد روبه‌رویش که در این لحظه از حرف زدندان را انگار چیزهای بیشتری از آن دختر کم‌تجربه می‌داند به اطراف می‌نگرد و عمیقاً در فکر است. او به اسب تیزی‌پایش اشاره می‌کند و می‌گوید:

«بهتر است این روستا را بهتر کشف کنیم. چه راه خروج از این کویر متصل به همین روستا باشد؛ اما ای کاش در تمام کویر کوهی بلند بود تا بر فراز آن آییم و اطراف را بررسی کنیم.»

دختر گفت:

«باید در روستا بگردیم و اطراف را واریسی کنیم. شاید رازی درون آن نهفته باشد.»

مرد سوار اسبش شد و گفت:

«من یک طرف را کامل گشته‌ام. آنجا فقط گل‌ولای است و دیگر هیچ چیز نیست.»

دختر باز گفت:

«من ترجیح می‌دهم از یکدیگر جدا شویم و جداگانه هرکدام سویی را کشف کنیم. اگر رازی کشف کردیم باز به همین جا برمی‌گردیم و یکدیگر را از داشته‌های خود آگاه می‌کنیم.»

هر دو این را قبول کردند و لحظه‌ای بعد هر یک به سوی می‌روند. تنهایی همواره برای دختر فرصت ویژه‌ای بود تا به داشته‌هایش فکر کند. رازهایی که هنوز برایش ناشناخته بود و اکنون کم‌کم رنگ باخته بودند. شاید بزرگ‌ترین آن همان علت مرگش است. هنوز نتوانسته بود بداند جسمش کجاست. در یافتن زندگی دوباره آیا اهمیتی داشت که بداند آن کجاست؟ اگر چنین است باید به گذشته برگردد و آن را واکاوی کند؛ اما این انتخاب خودش بود. نمی‌خواست این را بداند. یقین یافته بود که این‌ها وقت تلف کردنی بیش نیست. حال با این تفکرات مبهمی که به درون کاسه‌ی سرش راه پیدا کرده بود، دو راه برایش مانده بود: یا به دنبال جای جسدش باشد، یا به دنبال راه خروج از آن سرزمین.

راهش را برگزیده بود. باید به پیش می‌رفت. باید در آن سرزمین

چیز جدیدی می‌یافت و یا با فرد جدیدی آشنا می‌شد تا بتواند از او کمک بگیرد و به نویسنده کمک کند تا بتواند راه خروج را از دوستش بپرسد.

تک‌تک خانه‌ها را از نظر گذراند. فرق آن‌چنانی نبود. تا اینکه درب نیمه‌باز یکی از خانه‌های کوچک‌تر توجهش را جلب کرد. داخل رفت؛ اما چیزی نیافت. باز از گوشه‌ی اتاق در دیگری به حیات پشت ختم می‌شد. درب را باز کرد. حیاط کوچکی بود که دو طرف آن را دیوار کاه‌گلی پوشانده بود و یک‌طرف آن نیز با خارهایی خشک و چند درختچه‌ی کوچک پوشانده بودند. سرتاسر حیات را سبزی‌هایی کاشته بودند و فقط یک گوشه از سمت چپ خالی بود که آنجا را نیز دو نفر پرکرده بودند. با ورود دختر، پیرمرد و پیرزنی که در آن نقطه‌ی خالی بودند، برخاستند و به طرف دختر آمدند. پیرزن که چهره‌ی زرد دختر را می‌کاوید گفت:

«آه... نه دخترمان نیست.»

پیرمرد که فرتوت بود و نای ایستادن نداشت گفت:

«دخترمان دیگر نمی‌آید.»

دختر به چهره‌ی منتظر و غمگین آن دو نگاه کرد و کمی داخل‌تر رفت. پیرزن صورت کشیده و لاغری داشت. چشمانش گودی زیادی داشت و همان گودی‌ها به چروک‌های انبوهی ختم می‌شد. دوسه‌تایی دندان در جلو داشت و وقتی حرفش تمام می‌شد دستی به دور دهانش می‌کشید. تمام دستانش مانند خاک همان روستا ترک خورده بود. پیرمرد اما با اینکه ضعیف‌تر و



فرتوت‌تر بود، اما چین‌وچروک کمتری داشت. موهایش تماماً سفید بود و مانند دندان‌هایش همگی سر جایش بودند.

پیرزن به دختر نزدیک شد و از او دعوت کرد که بنشیند روی قالی کوچکی که در حیاط انداخته بودند و گفت:

«اینجا سال‌هاست که متروک است و کسی به آن پا نگذاشته است. تو غریبی. چرا به اینجا آمده‌ای؟ چیزی برایت بیاورم بخوری؟ حتماً خسته‌ای.»

بعد با عجله داخل شد.

دختر گفت:

«من که مرده‌ام. چرا باید چیزی بخورم؟»

پیرزن که داخل اتاق را به هم می‌ریخت گفت:

«آه... راست می‌گویی. بعد از مرگمان، تو اولین مهمانمان هستی.»

دختر گفت:

«من عجله دارم. باید به زودی از این سرزمین خارج شوم. می‌خواهم دوباره زنده شوم.»

پیرمرد که گوشش را تیز کرده بود رو به پیرزن گفت:

«او چه گفت؟ می‌خواهد زنده شود؟»

پیرزن با صدای بلندی گفت:

«آری. می‌خواهد زنده شود. تو چه کار به این چیزها داری؟»

پیرمرد انگار جمله‌ی آخر را نشنید و نگاهی به دختر انداخت و باز خیره‌ی دهان پیرزن شد تا حرف‌هایش را بشنود.

پیرزن خنده‌ی شرمساری کرد و گفت:

«گوشش سنگین است. نمی‌شنود. باید یک چیز را هزار بار برایش تکرار کرد.»

بعد باز گفت:

«گفتی چیزی نمی‌خوری برایت بیاورم؟ تو مهمان مایی. زشت است که ما پذیرایی نکنیم.»

دختر گفت:

«نه. من چیزی نمی‌خورم. عجله دارم مادر. نباید برگردم... اما باید کمکم کنید... ظاهراً تنها ساکنان این روستا شما هستید.»

پیرزن گفت:

«این روستا زمانی پر از مردم بود. آب آن کم شد. کار هم نبود. ابتدا جوان‌ترها برای درس و کار به شهرها رفتند. بعدها دیگران هم رفتند. همه رفتند؛ اما من و این پیرمرد مانده‌ایم. ما منتظر دخترمان هستیم که برگردد. او به شهر دوری رفته است. برای درس خولندن. آنجا هم ازدواج کرد. اگر ما هم به شهر برویم او دیگر ما را پیدا نخواهد کرد؛ بنابراین تصمیم گرفتیم بمانیم. گفتیم شاید برگردد.»

دختر گفت:

«اما شما مرده‌اید. دیگر او هرگز نخواهد آمد، تا زمانی که مانند

شما بمیرد.»

پیرزن دستانش را به هم مالید و آن را به دور پاهای لاغرش حلقه کرد و گفت:

«آری می‌دانیم؛ اما ما وقتی زنده بوده‌ایم بسیار انتظار کشیده‌ایم و اکنون نیز دل‌خوش انتظاریم. به آن عادت کرده‌ایم... ما امید داریم. نه امید به مرگ دخترمان برای دیدار مجدد او. بلکه برای زیستن در دنیایی بهتر که در آن فرزند عزیزمان همیشه در کنارمان باشد.»

دختر نگاه ترحم‌آمیزی به آن‌ها کرد و با خود فکر کرد که اگر اکنون تمام آرزوی آن دو دیدار فرزندشان است، در جوانی آرزوی آن‌ها چه بوده است؟ اگر آن پیرمرد و پیرزن وقتی که هنوز جوان بودند و ازدواج نکرده بودند مرده باشند آیا آرزوی دیگری داشتند؟ اگر خودش به دنیای دیگر می‌رفت و احضار می‌شد چه آرزویی داشت؟ آیا آنجا انسان به همه چیز می‌رسد؟ بعد از آن چیست؟ آیا آن آخرین است؟ آیا اصلاً وجود دارد که آخرین باشد؟

اکنون و در آن دنیای واهی، فرصتی برای فکر کردن به این چیزها نداشت. پیرمرد گفت:

«برو چیزی بیاور تا مهمانمان بخورد.»

پیرزن نگاه تلخی به پیرمرد کرد و با صدای بلند گفت:

«می‌گویند چیزی نمی‌خورد.»

بعد رو به دختر کرد و گفت:

«حالا چیزی نمی‌خوری برایت بیاورم؟ آب بیاورم؟ شاید خسته‌ای؟ می‌خواهی برایت چای درست کنم؟»  
دختر گفت:

«نه مادر، گفتم که چیزی نمی‌خورم. خسته هم نیستم. فقط بسیار عجله دارم. آیا شما راه خروج را می‌دانید؟»  
پیرزن گفت:

«از هر راهی که بروی از اینجا خارج خواهی شد. دخترم می‌گفت راه بسیار زیادی را تا شهر می‌رود. من که نرفته‌ام. نمی‌دانم؛ اما راه طولانی را باید بروی.»

دختر با خود فکر کرد که این پیرزن هنوز در گیرودار زندگی دنیای واقعی است و اصلاً حواسش نیست که او چه می‌گوید و چه می‌خواهد. به آن طرف حیاط که دیواری نداشت نگاه کرد. آنجا را با بوته‌های خار و چند درختچه پوشانیده بودند و پشت آن منظره‌ی متفاوت‌تری داشت. دختر به پیرزن گفت:

«آنجا کجاست؟»

پیرزن نگاهی به آن طرفی که دختر می‌گفت انداخت و گفت که آنجا سابقاً ییلاق روستاییان بوده است؛ اما کم‌کم که مردم از آنجا کوچ کرده‌اند دیگر کسی به آنجا نمی‌رود. او گفت آنجا چشمه‌ی آبی نیز وجود دارد که در گذشته‌های دور از آنجا آب می‌آورده‌اند، اما دیگر خشک شده است. دختر از او خواست تا به آنجا برود. پیرزن که انگار دلش نمی‌خواست دختر از آنجا برود گفت:

«آنجا چیزی نیست که بخواهی بروی. بیابان است.»

اما دختر باز مصر شد. بالاخره باید بهانه‌ای را می‌یافت تا آن دوی تنها را رها کند و برود.

پیرمرد گفت:

«می‌خواهد برود؟»

پیرزن حرف پیرمرد را پاسخ نداد و به دختر گفت:

«ما زمانی برای خود بروبیایی داشتیم. صاحب‌خانه بودیم. حیوان زیادی داشتیم. آقای خودمان بودیم؛ اما اکنون پیر و فرتوت شده‌ایم.»

دختر به او دلداری داد و خبر از زندگی بهتری در آینده داد. با اینکه نمی‌دانست این امید بشری از چه زمانی به وجود آمده؟ امید به دنیایی بهتر. از او درباره‌ی روستا پرسید. از اینکه در گذشته چگونه بوده است. مردمانش چه می‌کرده‌اند. آن دو متعلق به همان روستا بودند و از گذشته‌های دور در آن زندگی کرده‌اند. پیرزن نمی‌دانست از چه باید بگوید. ابتدا از جوانی‌هایش گفت. از آن روزهایی که به قول خودش صاحب همه‌چیز بود؛ اما این‌ها هیچ‌کدام به درد دختر نمی‌خورد یا اگر بدردش می‌خورد او چیزی نمی‌دانست. پیرزن می‌گفت زمانی روستا کاملاً خالی از سکنه شده است و باز رونق گرفته است. داستان او مانند یک افسانه بود که از گذشته‌های دور روستا حکایت می‌کرد:

«در گذشته‌های بسیار دور، در روستا رسمی بود که در همه‌ی آن سرزمین‌ها نادر بود. مردم آن روستا هر از گاهی در یک نقطه از روستا جمع می‌شدند و تمام گناهانشان را روی کاغذی می‌نوشتند

و آن کاغذ را بین علف‌هایی پنهان می‌کردند و آن علف‌ها را به بز می‌دادند تا بخورد. سپس آن بز را در جوار درخت چناری که نزدیک روستا بود، به بند می‌کشیدند و تمام مردان به آن بز گناهکار سنگ می‌زدند تا بمیرد. زن‌ها نیز باید دورتر می‌ایستادند و نظاره‌گر ماجرا می‌شدند. بعد لاشه را رها می‌کردند تا طعام حیوانات وحشی شود. به این طریق، تمامی افراد آن روستا گناهان خود را می‌شستند و بعد از مدتی که باز بار گناهانشان زیاد می‌شد آن را به دوش بز دیگری می‌انداختند تا گناهان را به خورد حیوانات وحشی بدهند.

اما روزی از روزها اتفاق نادری افتاد. بز می‌کشیدند که به بند کشیده بودند نمرده بود و بعد از رفتن مردم آن بز توانسته بود بگریزد و بنا بر غریزه به گله برگشته بود. آن بز که متعلق به کدخدا بود روزی در جشن عروسی دختر کدخدا قربانی شد و میان سایر گوشت‌ها به خورد مردم داده شد. فردای روز عروسی، زن کدخدا که پوست و سر بز قربانی شده را دید، آن را شناخت و خبر را به کدخدا رساند.

فاجعه‌ی بزرگی بود. تمام گناهان مردم دوباره به خورد خودشان رفته بود. این اولین بار بود که این اتفاق افتاده بود و مردم عادی گمان می‌کردند که این نشان از یک اتفاق شوم دارد. آن‌ها دست به دامن حکیم روستا شدند. حکیم که سالیان سال از مردم روستا کنده شده بود و در کیلومترها دورتر عزلت جسته بود، با اصرار عده‌ای نسخه‌ای برای علاج آن‌ها داد. او به آن‌ها گفته بود همگی باید به اتفاق هم به شهری بندری بروند و سوار کشتی بزرگی

شوند و مدت سه روز را روی دریا به گردش بپردازند. مردم ابتدا نمی‌دانستند دلیل این نسخه‌ی عجیب چیست اما وقتی همگی روی دریا رفتند و دریازده شدند فهمیدند که منظور حکیم چه بوده است.

اما از شانس بد یا خوب آنان در روز سوم خبر رسید که کشتی به تخته‌سنگی برخورد کرده و سوراخ شده است. ناخدای کشتی از همه خواست کشتی را ترک کنند و سوار بر قایق‌های کوچک شوند؛ اما ظرفیت قایق‌ها کم بود. غوغایی شده بود و همه به تلاطم افتاده بودند که زودتر سوار قایق شوند. مردها که قوی‌تر بودند از ترس مرگ زودتر سوار قایق شدند و بیشتر زن‌ها و کودکان ضعیف‌تر جا ماندند. با این بی‌تفاوتی مردان، زنان و کودکان باقی‌مانده در کشتی سوراخ شده التماس کنان منتظر کمکی بودند؛ اما هیچ مردی به آنان کمک نکرد و همه از ترس مردن، سوار قایق‌ها از معرکه دور شدند. کشتی غرق شد و تمام مسافران‌ش را به ته دریا برد و مردمان قایق‌سوار به سلامت به ساحل رسیدند. بعد از آن‌ها به روستا برگشتند و برای همیشه داشتگان خود را فراموش کردند.

اما سرنوشت غرق‌شدگان کشتی، مرگ نبود. بلکه آنان به ته دریا رفتند و آنجا شهری طلایی یافتند که تماماً از طلا بود و مردانی ساکن آنجا بودند که جنس پوست بدنشان مانند طلا برنزه و صیقل داده شده بود و شهادتشان مانند کوهی استوار. آن‌ها در آن شهر ماندند و تاکنون هیچ‌کس از آن شهر افسانه‌ای و ساکنانش خبری نیافته است.»

این حکایتی بود که پیرزن با آب‌وتاب برای دختر تعریف می‌کرد؛ جوری که خود آن را باور داشت و می‌خواست آن‌گونه برای دختر تعریف کند که او نیز آن را باور کند. دختر فکر کرد تا از آن مرد اسب‌سوار هم برای آن دو بگوید. شاید او را می‌شناسند؛ اما وقتی از او گفت پیرزن گله کرد که چرا او را نیاورده تا چیزی بخورد و استراحت کند. این را نیز بیهوده یافت و سعی کرد پیرزن را از تعارف‌هایش منصرف سازد.

شاید تا آن لحظه مرد توانسته بود چیز جدیدی بیابد. دختر نیز باید به دنبال جایی می‌گشت تا بتواند با دوست قدیمی و راهنمایش صحبت کند. به بیرون رفت. پیرزن اصرار داشت که دختر قدری دیگر بماند؛ اما دختر این را نمی‌خواست و با این حال به آنان گفت اگر بتواند برمی‌گردد. دوباره در کوچه‌های روستا به گشتن ادامه داد. این بار او بود که راهنمایش را صدا زد. شاید می‌توانست بار دیگر با او حرف بزند؛ اما هر بار که صدایش را می‌شنود، فقط او حرف می‌زند و دختر مجالی نمی‌یابد که سؤالات انبوهش را از او بپرسد؛ اما این بار...

«راه درستی را برگزیده‌ای. کشف اینکه جسمت کجاست به زنده شدن کمکی نخواهد کرد.»

این صدای راهنمایش بود که به درخواست او پاسخ داده بود. صدا مانند وقتی بود که راهنمایش در کالبدی نبود و از هر سمتی می‌آمد؛ مانند باد.

دختر گفت:



«من اکنون اینجام. تو گفתי برای زنده شدنم باید به آن پیرمرد کمک کنم؛ اما می‌بینی که نتوانستم. اکنون چه کنم؟ آیا باید ناامید شده و منتظر احضار روحم شوم؟»

صدا که مانند هوا رقص بود خنده‌ای کرد و گفت:

«نه... هرگز ناامید نشو. آن پیرمرد بالاخره نجات خواهد یافت. از اکنون تا ابد! اما تنها آن پیرمرد نبود که احتیاج به کمک داشت. تو با درایتت توانستی مردان و زنان زیادی را از سرگردانی نجات دهی که هزاران سال در کویر سرگردان بودند. تو همچنین به آن زن روی برکه کمک کردی. آیا همه‌ی این‌ها لیاقت تو را برای زنده شدن نشان نمی‌دهد؟»

دختر، با خوشحالی و در حالی که بی‌توجه بود به پیمایش کوچه‌ها، گفت:

«یعنی من اکنون لایق زنده شدنم؟ منظورت این است که برای زنده شدن باید روح سرگردانی را نجات می‌دادم؟... اگر این‌گونه است که من صدها روح را نجات داده‌ام... البته نه به‌تنهایی. بلکه کسان دیگری نیز کمک کرده‌اند.»

صدا باز اطراف دختر پیچید و سؤالش را تکرار کرد:

«آیا تو لایق زنده شدن هستی؟»

«آری. طبق گفته‌های خودت آری.»

«درست است. من نیز به همین اعتقاد دارم.»

«پس منتظر چه هستی؟ فکر می‌کنم اکنون باید زنده شوم و تو نیز باید کمک کنی.»

صدا گفت:

«چه تصویری از زنده شدن داری؟»

دختر مردد ماند. صدا باز ادامه داد:

«احتمالاً همان تصویری که از مرگ داشتی... طی یک سری حوادث خود را در این دنیا یافتی؛ اما آن حوادث چه بود؟ کسی در این دنیا نمی‌داند. خودت نیز می‌گویی نمی‌دانی. من هم نمی‌دانم؛ اما همگی یک چیز را می‌دانیم و آن داشتن یا نداشتن امید در ساکنین این سرزمین است. تو ابتدا که به کویر آمدی با آن پیرزن و پسر آشنا شدی. آن‌ها ناامید از زنده شدن بودند و تو نیز با تلقین آنان ناامید شدی. تا اینکه مرا یافتی. من به تو امید اندکی دادم. برخاستی و برای زنده شدن تلاش کردی و کم‌کم امید یافتی و مردمانی را دیدی که امیدوارتر بودند. حتی جغرافیا نیز بسته به امیدت تغییر می‌کرد. اکنون به من بگو چه زمانی احساس کردی به زندگی نزدیک‌تر شده‌ای؟»

دختر با تردید پاسخ داد:

«از وقتی که با تو حرف زدم. از وقتی که با روح‌های مختلف حرف زدم. بعضی از آن‌ها امید فراوان داشتند و مرا مصمم‌تر کردند که در پی زنده شدن باشم.»

صدای موج گفت:

«آری. شاید تو درست بگویی. از زمانی که با من حرف زدی؛ اما من می‌گویم از زمانی که امیدوار شدی.»

دختر لحظه‌ای ایستاد و گفت:

«تمام این‌ها که می‌گویی درست است؛ اما من نمی‌توانم هیچ ارتباطی بین حرف‌های تو و زنده شدنم بیابم. البته که من امیدوارم و یقین دارم که به هرچیز که بخواهم می‌رسم؛ اما واقعاً خسته شده‌ام. نمی‌دانم چه کنم؟ حتی آن مرد نیز سال‌ها برای زنده شدن تلاش کرده است و به نتیجه‌ای نرسیده است. گاهی که به او فکر می‌کنم لندکی ناامیدی به درونم راه می‌یابد. با اینکه خود آن مرد کوه امیدوار است؛ اما او هرگز موفق نشده است.»

صدا گفت:

«موفق نشده است، اما همواره تلاش می‌کند و من امیدوارم که روزی موفق شود.»

صدا باز ادامه داد:

«تو از این دنیا چه تصویری داری؟»

دختر گفت:

«این را قبلاً یاد گرفته‌ام که این دنیا بر اساس تفکرات ما شکل می‌گیرد. این دنیا تصور ماست از آنچه در ذهن خود از آن ساخته‌ایم. با این اوصاف خود را توجیه کردم که خستگی برایم بی‌معنیست و تصور ذهن من است و شاید نوعی عادت است که به همراه خود دارم. با خسته نشدن، تلاشم را بیشتر کردم تا زودتر به هدفم برسم.»

صدا گفت:

«با راه دادن امید به ذهنت، انتظارت از دنیا تغییر بود و دنیا نیز تغییر کرد. تو در سرزمین مرده‌ای هستی. همه‌چیز خاکستری و

منجمد است. خاک، درختان و خانه‌ها، حتی ذهن‌ها. انتظار داری دنیا تغییر کند؛ اما برای آن خود باید تغییر کنی و تو به خوبی این کار را کردی. از ابتدا هدف مشخص بود. هدف سفر بود. اینکه یکجا نمایی. مردمان بیشتری را ببینی؛ اما به هیچ وجه مشخص نبود که قرار است که را ببینی. در ذهن خودت نگنجان که تمام این حوادث را نوشته بودند و روی خط خاصی قرار داشت. تمام آن مردمان و اتفاقات بر اثر حادثه بود و من نیز چیزی خارج از تو نیستم. من درون تو هستم. به قول خودت اکنون در این دنیا، بیشتر احساس می‌شوم. من تونلی هستم از درون تو به دنیای بیرون که از آنچه آن بیرون حادث گردد، مطلع گردانم؛ اما یک چیز همیشه روی یک خط پیش می‌رود. همیشه این یک قانون پایدار در این دنیا است که با امیدواری، دوباره زنده خواهی شد؛ اما راه آن به این راحتی نیست و دیدی که عده‌ی کمی به دنبال آن هستند و عده‌ی کمی موفق می‌شوند... اکنون عجله کن. قرار است به زودی آن پیرزن و پیرمرد احضار شوند. از خطر دوری کن.»

دختر با اضطراب گفت:

«اما نمی‌دانم باید کجا بروم؟ آن مرد اسب‌سوار باید بداند که به روستا برنگردد. ما قرار گذاشتیم به خانه‌ای در روستا برگردیم. او ممکن است احضار شود...»

صدا پاسخی نداد و دختر باز ادامه داد:

«من هنوز سؤال‌های زیادی دارم که به جوابشان نرسیده‌ام. آن پیرزن و پسر چوپان. چاه‌های رازآلود...»

صدا که انگار دور می‌شد حرف دختر را قطع کرد و گفت:

«اگر قول بدهی که زنده شوی مرا برای همیشه درونت خواهی داشت و اگر موفق نشدی منتظر احضار باش.»

دختر به انتهای روستا رسیده بود. دوست نداشت بیشتر در آن روستا بماند. باید هرچه زودتر دور می‌شد. آن لحظه فکر می‌کرد که اهمیتی ندارد به کجا. فقط باید دور می‌شد از دست مأموران.

\*\*\*

ممکن بود آن مرد اسب‌سوار راه را یافته باشد و برای اینکه به دختر نیز راه را نشان دهد به روستا برود؛ اما اگر مأمورین احضار او را می‌دیدند تمام تلاش‌های آن مرد به هدر می‌رفت. آن مرد به او کمک کرده بود. اگر می‌توانست او را بیرون از روستا ببیند می‌توانست تمام ماجرا را به او بگوید. یاد حرف‌های راهنمایش افتاد که می‌گفت امیدوار است به زنده شدن آن مرد. آری. ممکن نبود آن مرد گیر مأمورین بیفتد. این‌ها همه تسلی‌هایی بود که به خود می‌داد. با این حال دختر به راهش ادامه داد، اما سعی کرد زیاد از روستا دور نشود تا بتواند مرد و اسبش را بهتر بیابد.

همان‌گونه که مرد نیز قبلاً گفته بود این طرف روستا را همگی گل‌ولای پوشانده بود و مجال پیاده‌روی را نمی‌داد؛ مانند این بود که سالیان قبل آنجا برکه‌ای بوده که به‌تازگی خشک شده و زمین را گل‌آلود کرده است. مدت‌های زیادی از انتظار دختر گذشت و بالاخره از دور سیاهی دید. کمی نزدیک‌تر شد. مرد و اسبش به سمت روستا می‌رفتند. دختر به سمت آنان دوید و وقتی مرد او را دید سوار بر اسبش شد و به سمتش تاخت. پاهای دختر پر

شده بود از گل‌ولای و وقتی مرد او را دید گفت:

«من آنجا بوده‌ام. هیچ چیز ندارد. جز گل‌ولای که پاهای او را به زحمت می‌اندازد.»

دختر بلافاصله گفت:

«بهتر است هرچه زودتر از اینجا دور شویم... فرشته‌های احضار در راه‌اند و به سمت روستا می‌روند تا دو روح را احضار کنند.»

مرد منتظر توضیح دختر نماند و دست او را گرفت و سوار بر اسبش کرد و هردو از روستا دور شدند. دختر که اکنون اعتماد کاملی به مرد کرده بود تمام اتفاقات را برای او تعریف کرد. مرد نیز از تجربیاتش گفت و اینکه در گذشته نیز به ذهنش خطور کرده است که ممکن است راه خروج آن‌چنان دشوار نباشد که او متصور است.

دختر گفت:

«من قبلاً هم به چیزهایی فکر کرده بودم. اینکه این دنیا با سفر کردن من تغییر می‌یابد؛ اما به تو نگفتم. آن‌چنان این در ذهنم بیهوده به نظر می‌آمد که از ابراز آن نیز ابا داشتم. شاید بهتر است از تجربه‌ی مردنم برایت بگویم. من به همان بی‌دلیلی مردم که اکنون به دنبال زنده شدن هستم. بی‌آنکه بدانم مردم؛ مانند رؤیایی بود. من کم‌کم مرده بودم. لاقلاً در تصور خود این‌چنین چیزی را می‌پندارم. من دیدم که چگونه با تکرار و روزمرگی باز به درجه‌ی بیشتری از مرگ رسیدم. وقتی وارد این دنیا شدم حتی تنفس هم برایم زجرآور بود. هوا داغ بود. به من گفتند به این

وضع عادت می‌کنم. عادت هم کردم. مدت‌های زیادی در کویر بودم و کم‌کم زندگی‌ام آرام می‌شد و قابل‌تحمل. این ساعت‌ها و لحظه‌ها به گذشته که فکر می‌کنم می‌بینم که مرگ من یک لحظه نبوده است. من تا لحظه‌ای که تلنگری به من زده نشد به اعماق مرگ فرو می‌رفتم؛ مانند دریایی بود که لحظه‌به‌لحظه بیشتر غرق می‌شدم. تا اینکه بیدار شدم. نشانه‌ای دیدم و دنبالش که رفتم نشانه‌های بیشتری هم دیدم. خودم را از کلبه‌ی آن پیرزن و پسر چوپان جدا کردم و سفر کردم. لحظه‌به‌لحظه احساس شادی بیشتری می‌کردم. مردمان بیشتری را دیدم و با آن‌ها درباره‌ی زندگی و راه‌های زنده شدن حرف زدم. تا اکنون که کنار تو هستم و یقین یافته‌ام که زنده شدنم نیز درست مانند مرگم تدریجیست. آری... من در حال زنده شدن هستم.»

مرد اسب‌سوار که تا آن لحظه چیزی نگفت، افسار اسب را کشید و گفت:

«آری من نیز همین را می‌دانم؛ یعنی مانند تو به آن شک داشتم. ما از وقتی زنده خواهیم شد که تلاش کنیم. مردمان بیشتری ببینیم و امید داشته باشیم... اما اکنون تو نیز مانند من میدانی که هیچ راهی وجود ندارد جز مراجعت به درون خود؛ و این یعنی اینکه راه من و راه تو جداست.»

دختر گفت:

«راهمان جدا نیست؛ یعنی لااقل من این‌گونه فکر نمی‌کنم. هر دو می‌خواهیم زنده شویم و وقتی در دنیا همدیگر را ببینیم به تو یقین حاصل خواهد شد که راهمان یکی بوده.»

---

این را گفت و از اسب پیاده شد. مرد نگاهی به او انداخت و گفت:

«آری... من مدت‌های زیادیست که در پی زنده شدن هستم و هرگز مانند اکنون به زنده شدن امیدی ندارم.»

اسب نیز شیهه‌ای کشید و لحظه‌ای بعد مرد و اسب به نقطه‌ی سیاهی تبدیل شدند.







فصل دوازدهم:  
کوه‌های الهام‌بخش





اکنون در آن نقطه از سرزمین اعجاب‌انگیز، چیزی نبود جز دختر که وزش باد متفاوتی را احساس می‌کرد. دیگر آزاردهنده نبود و مانند نسیمی خوش، میان توده‌ی بدنش پیچ می‌خورد. آفتاب مانند همیشه نبود و مهم‌تر از همه احساسی بود که داشت که تا آن لحظه هرگز نداشته است. آن مرد هم رفته بود. هیچ‌چیز و هیچ‌کس در آنجا نبود. در تشابهی ظالمانه، شبیه همان دنیایی بود که ابتدای ورودش تجربه کرده بود؛ آنجا نیز تنها بود؛ اما اکنون امید داشت و این تنها دلیلی بود که تشبیه این لحظه را به لحظه‌ی ورودش را ظالمانه می‌پنداشت.

با این تفکرات زندگی‌بخش اکنون باید به سمتی می‌رفت. برای لحظه‌ای فکر کرد که او روح است و آن‌چنان اهمیتی ندارد که گل‌ولای او را به زحمت بیندازد و یا او را خسته کند. بالاخره آن گل‌ولای باید تمام می‌شد. هرچند هم که طولانی باشد باید

نقطه‌ای و جایی باشد که آن پایان یابد. آری. این آخرین تصمیمش بود و برای آن باید عجله می‌کرد. اسب تیزپا او را بسیار از آنجا دور کرده بود. دختر با سرعت بیشتری راه رفته را برگشت. لحظه‌هایی بود که می‌دوید و لحظه‌هایی که به عقب نگاه می‌انداخت و اطراف را واکاوی می‌کرد تا جایی که پای خود را در زمین نرم‌تری احساس کرد.

نزدیک روستا بود و از دور هاله‌هایی از خانه‌های راکد را می‌دید. گل‌ولای لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد و رفتن را برایش سخت‌تر می‌کرد. روبه‌رویش جز افق چیزی نبود. سعی کرد سرعتش را بیشتر کند؛ اما برایش آن قدرها هم مقدور نبود. لحظه‌ای برگشت و به عقب نگاه کرد. روستا محو شده بود و او در میان زمینی وسیع از گل‌ولای‌های چسبناک بود.

مدت زیادی در آن گل‌ولای پیش رفت. وزش باد کمی خنک‌تر شده بود و آفتاب پایین‌تر رفته بود. کم‌کم گل‌ولای‌ها کمتر می‌شدند و دختر می‌توانست با سرعت بیشتری پیش برود. تا جایی که باز زمین زیر پایش سفت شد و دختر توانست برای مدت دیگری بدود. همچنان همان بود. زمین‌ها و دشت‌های بی‌انتها مانند امید بی‌نهایت دختر تمامی نداشت و این دو به جنگ یکدیگر رفته بودند و انگار هیچ‌کدام نمی‌خواست در برابر دیگری کوتاه بیاید.

بعد از مدت‌ها پیاده‌روی بیهوده، برای لحظه‌ای دختر احساس ناامیدی خفیفی کرد. شاید در این جنگ، این بی‌نهایت دشت و کویر بود که می‌خواست پیروز شود. آفتاب همچنان آن سرزمین

را روشن می‌کرد و این مایه‌ی خرسندی دختر بود که می‌توانست آنچه روبه‌رویش است را ببیند.

احساس خستگی می‌کرد. آیا این تلقین بود؟ او که نباید خسته شود. حتماً همین‌گونه است؛ اما چه تلقین قوی‌ای بود و او نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. او را به زمین زد و دختر از فرت خستگی لحظه‌ای روی زمین دراز کشید و خواسته به خوابی عمیق فرو رفت...

«... دنیا به لیاقت‌هایت پاسخ داده است، دنیای اعجاب‌انگیز و باد وحشت‌زا به پایان رسیده است. این پایان رو تو خود برای او ساخته‌ای... برخیز... برخیز ای بائو...»

دختر روی زمین دراز کشیده است و محو آسمان آبیست که صداها‌ی گاه نزدیک و گاه عمیق با او حرف می‌زنند. دختر به صدا پاسخ داد:

«بسیار خسته‌ام.»

صدا باز دور و نزدیک تکرار شد:

«... برخیز... برخیز ای بائو...»

دختر گفت:

«تو مرا چه صدا کردی؟»

صدا گفت:

«بائو... یعنی بانویی که بعد از مرگ به زندگی برمی‌گردد.»

دختر در خواب عمیق تکانی به خود داد و گفت:

«در انتخاب اسم کمی عجله کرده‌ای. من هنوز زنده نشده‌ام.»

صدا باز تکرار شد:

«... برخیز... برخیز ای بانو...»

دختر از خواب برخاست. چشمانش هنوز سنگین بود و خمار. خوابی دیده بود اما به‌درستی یادش نمی‌آمد. با کسی حرف زده بود. برخاست و اطراف را نگاه کرد. کمی از خستگی‌اش کم شده بود. باز راهش را ادامه داد و به سمت افق رفت. داشت به این فکر کرد که اگر روزی بتواند دوباره زنده شود می‌تواند در آن رستوران وسط کویر، با اندکی جستجو، دست‌نوشته‌های آن پیرمرد را پیدا کند. زمان چیزی بود که می‌شد با ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و ساعت‌های آن بازی کرد، برخلاف تصویری که قبلاً از آن داشت.

هر چیزی را باید پایانی باشد جز برای امیدش که باز با قوت قلب آن را یافته بود. اکنون از زیادت پیاده‌روی احساس دردی در زانوهایش می‌کرد اما باز ادامه می‌داد و لحظه‌ها و زمین‌ها را درمی‌نوردید. آنچه در چند لحظه بعد در برابر چشمان خسته‌اش قدم علم کرد، برایش حیرت‌آور بود... . سرزمین جدیدی روبه‌رویش کشف شده بود.

\*\*\*

کوه‌ها، موقرتر از همیشه‌ی آن دختر، به نظر می‌آمدند. آنچه روبه‌روی او بود زنجیره‌ای بود از کوه‌ها که تمام دشت زیر پایش را محاصره کرده بود. کوه‌ها، الهام‌بخش زندگی و پایان سرزمین

کویری که اسیر آن شده بود. می‌خواست زودتر به سمت کوه‌های دوست‌داشتنی بدود اما درد پایش مانع می‌شد. او درد را احساس می‌کرد و خستگی را. اکنون دختر غرق در باورپست که او دوباره زنده شده است. درد را احساس می‌کند و خسته می‌شود و با امیدی که مخزن آن تا لبد تمام نخواهد شد به سمت کوه‌ها روانه می‌شود. کوه‌های بلند و به آسمان رسیده که پشت آن‌ها زندگی در جریان است و دختر که با وجود خستگی باز به سمت آن می‌رود.

دختر بی‌آنکه خود متوجه شود داشت زنده می‌شد، مانند مرگش که آرام و بی‌صدا بود، اما فقط او دانست که راه زنده شدنش، جغرافیای خاصی نبود، هیچ خبری از راه‌های رازآلود و دشوار نیست، چه راه بسیار آسان است. به هر سمتی می‌رفت زندگی را می‌یافت، به شرط آنکه بخواهد.

«پایان»